

ای تو ملول از کای منبر منبرت تر هر ساعت
آخر چه کم کردی ز تو، کز تو بر آید حاجت؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳

لوحه پرویز شهبازی
۱۳۹۹/۱۰/۱۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۴۷
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

ای تو ملول از کارِ من، من تشنه‌تر هر ساعتی
آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی؟

بر تویانی کی شود، از تو عدم گِرش می شود
معدوم یابد خلعتی، گیرد ز هستی رایتی

یا مُسْتَحِقُّ مَرَحْمَتِ یَا بَدِ مَقَامِ وَ مَرْتَبَتِ
بَر خَوَانَدِ اَنْدَرِ مَكْتَبَتِ از لَوْحِ مَحْفُوظِ آیتِ

ای رَحْمَةُ لِّلْعَالَمِینِ، بخشی ز دریای یقین
مر خاکیان را گوهری، مر ماهیان را راحتی

موجش گهی گوهر کند، لطفش گهی کشتی کشد
چندین خالایق اندرو مَر هر یکی را حالتی

خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران
وز بهر خدمت موج او گَنگَه نماید قامتی

در پیش دریایِ نِهان، این هفت دریایِ جهان
چون واهبِ اندر بخششی، چون راهبِ اندر طاعتی



دِریایِ پُرمِرجانِ ما، عُمَرِ دِرازِ وِجانِ ما
پسِ عُمَرِ ما بی حد بُود، ما را نباشد غایتی

ای قطره گر آگه شوی، با سیلها همره شوی
سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی

ور سرکشی، غافل شوی، آن سیلِ عشقِ مُستوی
گوش تو گیرد، می کشد کاو بر تو دارد رأفتی

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ، اکنون شکر پنهان کنم
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی

شکر نگر تو نوبه نو، آواز خاییدن شنو
نی این شکر را صورتی، نی طوطیان را آلتی

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نی شکر
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلك
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۴۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

قبل از شروع خدمت‌تان چندین بار عرض کردم که وقتی ابیات را می‌خوانیم پیشنهاد من این است که شما بیت را چندین بار بخوانید و ارتباط و کاربردش را در خودتان پیدا کنید و سریع از بیت نگذرید. کاری که ما می‌کنیم در واقع یک جور بیدار کردن خودمان است از خواب ذهن و اگر به‌دقت بخوانیم به‌اندازه کافی وقت بگذاریم شاید یک بیت برای بیداری ما از خواب ذهن کافی باشد.

این که من ذهنی عجله دارد یک بیت تمام نشده به‌بیت دیگر بپرد این کار به‌ضرر ماست و از این موضوع هم آگاه هستیم که من ذهنی می‌خواهد که فقط معنی ذهنی ساده‌تر اینها را بدون این که درک کند و کاربردش را در آگاه کردن ما و بیداری ما به ما نشان بدهد از روی بیت بپرد و خیلی موقع‌ها ما تن‌در می‌دهیم به این میل من‌ذهنی و از پیغام ابیات محروم می‌مانیم.

ای تو ملول از کار من، من تشنه‌تر هر ساعتی آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

اگر بیت را به چهار قسمت تقسیم کنیم، قسمت یک چهارم اولش می‌گوید که «ای تو ملول از کار من»، یعنی خدا از کار ما ملول است، حوصله‌اش سر رفته، خسته شده. پس این سؤال پیش می‌آید که من چه کار می‌کنم؟ و هر کسی هم که می‌خواهد از این برنامه نتیجه بگیرد باید خودش را زیر نورافکن قرار بدهد، نه این که یادش بیفتد که خدا از کار این ملول است، آن یکی ملول است، اسم‌هایش را هم ببرد، ولی از من ملول نیست، نه، شما باید از خودتان بپرسید من چکار می‌کنم که مورد پسند زندگی نیست؟

و شاید در اولین تأمل متوجه می‌شویم که بله من از طریق او نمی‌بینم او در مرکز من نیست، خرد او به کارهای من نمی‌ریزد، من به منظوری که برای آن آدمم به این جهان عمل نمی‌کنم بلکه از آن دور می‌شوم. من از طریق او، او و خودم را و جهان را نمی‌بینم. اگر قرار باشد که از طریق او ببینم باید که مرکز عدم باشد، مرکز او باشد، من باید از جنس او باشم. آیا من از جنس او هستم یا از طریق یک باور، یک فرم ذهنی، حتی درد عمل می‌کنم، فکر می‌کنم؟ و بالاتر از همه این‌ها ملولیت او همان ملول بودن من است. برای این که حالت من انعکاس حالت او است برای این که من امتداد او هستم من از جنس او هستم، پس من جنس او را نشان نمی‌دهم برای همین است که او از کار من ملول است. چون او از کار من ملول است، پس



من هم ملول هستم. چون من خودم را در آینه او می بینم، حالت او است که من تجربه می کنم. توجه می کنید؟ خوب اگر شما ملول هستید و خدا از شما ملول است باید یک کاری بکنید،

«من تشنه تر هر ساعتی»، هر ساعت یعنی هر لحظه، آیا هر لحظه من تشنه تر می شوم؟ تشنه تر بودن دو حالت دارد یکی این که من از طریق اجسام می بینم و از جهان آب می خواهم، از جهان خوشی می خواهم، تأیید می خواهم، توجه می خواهم، قدردانی می خواهم، نیازهای من ذهنی ام را می خواهم، این ها را آب تلقی می کنم، این ها آب شور است، وقتی من می خورم تشنه تر می شوم این ها من را سیراب نمی کنند. همین طور که می بینید ما هر چه از جهان به ما اضافه می شود و ما از طریق آن ها می بینیم و نتیجه آن ها و خوشی آن ها به ما اضافه می شود مثل این که آب نمی خوریم ما، هر چقدر ما را تأیید می کنند بس نیست، هر چقدر پولدار تر می شویم باز هم می خواهیم بشویم، مثل این که یک نقصی در ما هست یک ناکاملی در ما هست که کامل نمی شود. و شما به خودتان نگاه می کنید که آیا من لحظه به لحظه تشنه تر هستم؟

حالا یک تشنگی، تشنگی دیگر هست که از آگاهی می آید، اگر شما مرکزتان را عدم کنید متوجه خواهید شد که شما تشنه همان خردی هستید که از زندگی می آید، شادی هستید که از زندگی می آید، عشقی هستید که از زندگی می آید، پس بنابراین تندتند این همانیدگی ها را رها می کنید. به محض این که مزه کردیم آن آب آن وری را، آن آب آن وری را رها نمی کنیم دیگر. پس معلوم می شود که اگر ما در من ذهنی احساس تشنگی می کنیم این تشنگی من ذهنی است. و حالا شما از خودتان پرسید آیا من به عنوان من ذهنی تشنه تر می شوم لحظه به لحظه؟ یا به عنوان جنسیت خودم جنس خدایی من که امتداد او هستم، می خواهم بیشتر از جنس او بشوم، به سؤال هم خودتان جواب بدهید. اگر به عنوان من ذهنی شما تشنه تر می شوید باید مواظب باشید حتماً ملول هستید. خدا هم از کار شما ملول است. و همین طور که می دانید این ابیات را می خوانیم پیغام را ما خودمان به گوش خودمان می خوانیم، خودمان می فهمیم، خودمان درک می کنیم، خودمان هم عمل می کنیم.

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن

نی من و نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

در دفتر سوم خواندیم، یعنی تو خودت به گوش خودت می گویی، وقتی خوب درک می کنی. پس در خواندن این ابیات خودت باید به گوش خودت بگویی، برای این کار باید خودت زیر نورافکن خودت باشی، نه من می گویم نه غیر من می گوید، در حالی که من و تو از یک جنس هستیم، اگر جفتمان از جنس زندگی بشویم می توانیم به همدیگر از طریق ارتعاش پیغام



برسانیم. حالا یک چهارم سوم بیت می گوید: «آخر چه کم گردد ز تو»، درست مثل این که ما به خدا می گوئیم از تو چه کم می شود؟ برمی گردد دوباره به ما، از من چه کم می شود؟ اگر همانیدگی هایم را بیندازم و به او زنده بشوم؟ جوابش این است که هیچی، بلکه چیزی هم اضافه می شود.

ولی به این سؤال شما باید جواب بدهید. «آخر چه کم گردد ز تو»؟ درست مثل این که داریم می گوئیم من امتداد خدا هستم، از من چه کم خواهد شد، اگر این همانیدگی هایم را رها کنم؟ بعد آن موقع «کز تو برآید حاجتی»، یعنی از تو یک حاجت یا یک نیاز برطرف بشود و این نیاز، نیاز انسان است، و یک چهارم آخر به شما می گوید که بفهمید، یعنی به انسان می گوید نیازش چه هست. تا حالا شما فکر کردید که واقعاً نیازمندی ما به جهان است که هم هویت شدگی های بیشتری پیدا کنیم، انباشته کنیم مرکزمان را با همانیدگی ها یا نیازمان این است که درونمان را وسعت بدهیم، خالی کنیم و مرکزمان را عدم کنیم، دیگر مرکزمان را جسم نکنیم. و اگر بفهمیم که نه نیاز ما به جهان نیست. هر کسی که یک سنی از او گذشته می فهمد که من با همه این ها که الآن دارم همانیده شدم، از هیچ کدام شادی نیامد، غیر از غم چیزی نیامد، پس من این نیازمندی که به جهان در خودم به وجود آوردم و حس می کنم، این غلط است و اساس ندارد، یک نیازمندی توهمی و مجازی است. نیاز من به خداست، به زندگی است که من از جنس او شوم هشیارانه. یک نیاز دارم. و بیت صحبت مَلولی می کند.

حالا ما به خودمان می گوئیم این مَلولی من، این غم من، معنایش این است که من به او نیاز دارم؛ و راجع به ناز صحبت کردیم. ناز یعنی حس نیازمندی از خدا و زندگی و تا به حال حس نیاز حقیقی را نکردم. حالا این سوال پیش می آید شما از خودتان بکنید، آیا من حس نیاز حقیقی می کنم یا نیازهای من مجازی است، من حس می کنم که به این جهان و چیزهای این جهان احتیاج دارم تا خوشبخت بشوم، یا، حقیقتاً نه ذهناً، حس می کنم که نیاز به زندگی دارم، نیاز به این دارم که خدا را بگذارم مرکزم؟ جوابش را باید شما بدهید. اگر هنوز نیاز مجازی دارید، یعنی فکر می کنید که باید جسمها را در مرکزتان بگذارید و ملول بشوید، آخر سر این قدر ملول خواهید شد، این قدر غصه خواهید داشت که شدت غصه شما را مجبور کند که نیاز اصلی تان را بفهمید.

و در این دو بیتی که قبلاً برایتان خواندم که یکی از چراغها بود که مهم است این دو بیت را حفظ کنید شما و همیشه یادتان باشد، معنیش این است که این غم من، این جهنمی که من با خودم حمل می کنم، معنیش این است که من نیاز به خدا دارم که او را بگذارم مرکزم. همین، هیچ معنی دیگری ندارد.

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

زان که جباران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷

نیاز، نیاز، بالا هم نیاز بود، یادتان هست، حاجت، حاجت یعنی نیاز، کدام حاجت برآورده بشود، من نیاز را، حاجت را تشخیص می‌دهم. اگر شما هنوز نیاز و حاجت را تشخیص می‌دهید که در جهان است، باید این دوزخ با شما باشد فعلاً، شدیدتر هم بشود تا دوزخ به شما بگوید که شما نیازتان چه هست و دارید ناز می‌کنید. و ناز یعنی استغنا نسبت به خدا و زندگی و این که انسان بگوید که من مرکز را عدم نمی‌کنم و مرکز را می‌خواهم جسم کنم و بر حسب آنها ببینم و این به نفع من است و به زندگی خواهم رسید. درست است؟

خوب پس نیاز واقعی مان را تشخیص دادیم و این بیت را هم به چهار قسمت تقسیم کردیم و به خودمان اعمال کردیم ببینیم که در چه وضعی هستیم. حالا این بیت را با شکل‌هایی که دارم خدمت‌تان ارائه می‌کنم، سریع از آنها رد می‌شویم، خواهش می‌کنم توجه کنید.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

پس این [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] همان شکلی است که ما را قبل از ورود به این جهان نشان می دهد که بی فرم هستیم، ملول نیستیم و از جنس او هستیم، عدم در مرکز ما است و نیازمان هم به او است. البته لزومی ندارد که نگران مرکزمان باشیم، ولی وقتی وارد این جهان می شویم با شکل ذهنی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)] یعنی فکری اجسامی که در بیرون هستند، همانیده می شویم. معنیش این است که این هشیاری [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که ما هستیم و به شکل عدمیم، به هر کدام از همین چیزهایی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)] که در مرکز دایره نوشته شده، مثل پول، مثل همسر، مثل مشخصات جسمی خودم یا جنسیت خودم، من به اینها حس هویت تزریق می کنم. اصطلاحاً به این کار می گوئیم همانیدن.



توجه کنید یک عده‌ای اصرار دارند که به جای همانیدن بگوییم وابسته بودن، وابسته بودن معنی همانیدن نمی‌دهد. همانیدن یعنی هشیاری که امتداد خداست برای این‌که در این جهان باقی بماند، برای این‌که جسم دارد جسمش باقی بماند، برای بقا به یک چیزهایی احتیاج دارد، برای این‌که آن‌ها را به‌دست بیاورد و بتواند باقی بماند اول از طریق آن‌ها می‌بیند. و دیدن از طریق آن‌ها سبب می‌شود که آن‌ها را به‌دست بیاورد و بداند که آن‌ها مال خودش است، پس بنابراین یاد می‌گیرد که مال خودش یعنی چه، اول خودش رو به‌صورت یک باشنده ذهنی تجسم می‌کند. اول مثلاً اسمش که مفهوم است را یاد می‌گیرد، بعد من را یاد می‌گیرد متوجه می‌شود که من و اسمش که مفهوم هستند از جنس فکر هستند به‌اصطلاح خودش خودش است، پس خودش را می‌شناسد به‌عنوان اسمش و یک مفهوم، بعد مال من را هم یاد می‌گیرد آن هم مفهوم است، از طریق این مفهوم مال من چیزها را به خودش اضافه می‌کند و هر چیزی را که به خودش اضافه می‌کند به آن‌ها حس وجود می‌دهد آن‌ها می‌شوند مرکز و از طریق آن‌ها می‌بیند. به‌تدریج چیزهای زیادی را می‌گذارد مرکز که فکر می‌کند یا پدر و مادرش به او می‌گویند این‌ها برای بقای تو مهم هستند.

و ما می‌دانیم که هر چیزی در مرکز ما باشد چهارتا خاصیت اساسی را از آن‌ها می‌گیریم: یکی از آن‌ها عقل است عقل یک خاصیت شناسایی ماست، حس امنیت هست، هدایت هست که کدام طرف می‌رویم ما چطوری هدایت می‌شویم؟ فکر و عمل ما راجع به چه چیزی باشد؟ چگونه عمل کنیم؟ همین‌طور قدرت که قدرت عمل هست و مقابله با چالش‌هاست. اما ما می‌دانیم که وقتی از طریق این‌ها می‌بینیم و هم هویت با این‌ها هستیم این کار سبب درد می‌شود و این دید **اشکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)** فرق دارد با دید عدم یعنی این دید یک عقل جدیدی به ما می‌دهد که قبلاً عقل‌مان آن نبود، درواقع عقل چیزهاست که می‌گوییم عقل جزئی یا عقل من ذهنی و این کار ما را ملول می‌کند.

ای تو ملول از کار من، ما دیگر آن خرد خدایی را می‌گذاریم کنار و عقل من ذهنی که عقل این چیزهاست را مال خودمان می‌کنیم و این جور زندگی ما را ملول می‌کند و تشنه‌تر می‌کند، برای این‌که هر چقدر از پول‌مان ما بخواهیم شادی بگیریم، خوشی بگیریم و آب زندگی بگیریم و از آن می‌پرسیم که بگو من که هستم؟ و هر چه این را با دیگران مقایسه می‌کنیم و براساس آن من درست می‌کنیم و برتر در می‌آییم، می‌بینیم نمی‌شود، خوش حال نمی‌شویم از همه هم بهتر بشویم باز هم خوش حال نیستیم. پس هر لحظه تشنه‌تر می‌شویم در من ذهنی و داریم به خدا می‌گوییم که: ما را از این مخمصه نجات بده، ولی یک راهی دارد گرچه که خیلی‌ها در منی که به این ترتیب درست شده‌است هنوز زندانی هستند، ولی راه دارد که از این حالت **اشکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)** که حالت همانیدگی یا خواب ذهن هست به‌اصطلاح ما رها بشویم.



پس می بینید که وقتی از طریق پول می بینیم یا خانواده می بینیم یا چیزهای دیگر می بینیم از طریق باورهای مختلف می بینیم این باورها جسم هستند. در واقع مولانا می گوید که ما سحر آن ها هستیم اصلاً سحر یعنی همین و در مثنوی خواندیم که این عقل و هشیاری همین نماد هاروت و ماروت هستند که به این ترتیب می افتند در چاه، ما هم در چاه فکر فرو می رویم یا می افتیم در چاه فکر می افتیم. و یک دفعه عارفان می گویند که یک پدیده ای هست به نام تسلیم، تسلیم عبارت است از پذیرش اتفاق این لحظه است که قبل از قضاوت ما انجام می دهیم بدون قید و شرط و این کار عدم را دوباره می آورد به مرکز ما [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] یعنی قبلاً که ما عدم بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از دست دادیم و چیزها شدند مرکزمان [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)]، دوباره اگر بخواهیم مرکزمان عدم بشود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و با دیده خدا ببینیم از طریق این چیزها نبینیم، در این صورت از طریق تسلیم می توانیم مرکزمان را عدم کنیم. در واقع عدم کردن مرکز همین فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است. وقتی این کار را می کنیم می بینیم که کیفیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما عوض شد و این ملولی من ذهنی یعنی دیدن بر حسب همانیدگی ها از بین رفت یا دارد می رود یا کم می شود، هر چه مرکز را عدم می کنیم می بینیم که خدا هم می تواند به ما کمک کند.

و به تدریج یاد می گیریم این همانیدگی ها را برائیم به حاشیه و حس وجود را از این ها بکشیم بیرون و دوباره تبدیل به همین دایره ای بشویم که بودیم، یعنی این دایره [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، مرکز عدم است و دوباره این قدر این فضای درون باز بشود که هیچ همانیدگی نماند، بشویم یک دایره خالی منتها الآن جسم داریم، هم جسم داریم و هم هشیار هستیم که مرکز ما عدم است، از جنس خدا هستیم، پس می بینیم که هر موقع مرکزمان را عدم می کنیم خدا از کار ما ملول نیست، ما تشنه تر می شویم به این که این فضا باز تر بشود و متوجه می شویم که اگر این همانیدگی هایمان را کم کنیم هیچی از ما کم نمی شود. این نعره لاضیر که مولانا می گوید، هر لحظه ما با صدای بلند به خودمان اعلام می کنیم که من ضرر نخواهم کرد اگر همانیدگی ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)] را رها کنم، بیش تر این فضای درون را باز کنم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و الآن تشخیص دادم با مرکز عدم که من احتیاج واقعی ام این نیست که این چیزهایی را که گذاشتم مرکزم مقدارش را زیاد کنم یا تعدادش را زیاد کنم و بیش تر همانیده بشوم، احتیاج من این است که فضای درون را باز کنم و همیشه مرکزم عدم باشد اگر مرکزم عدم باشد می دانم که زندگی به من دارد کمک می کند.

و الآن هم باز هم توضیح خواهیم داد که عنایت و جذب او شامل حال من می شود. ما می دانیم که زندگی یا خدا دائماً ما را می کشد به سمت خودش، وقتی مرکز ما عدم است این کشش صورت می گیرد، وقتی مرکز ما جسم است این کشش صورت

نمی‌گیرد و ما دچار درد می‌شویم، در واقع مثل این که ما را خدا می‌کشد به طرف خودش و جهان می‌کشد به طرف خودش، و شما آگاهانه باید یک کاری بکنید که زندگی یا خدا بکشد به طرف خودش نه جهان و این از دست ما برمی‌آید، بله. اما

ای تو ملول از کار من، من تشنه‌تر هر ساعتی آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

ما می‌دانیم که وقتی به صورت هشیاری آمده‌ایم به این جهان، آن نقطه‌چین‌ها همان همانیدگی‌های ما را نشان می‌دهند، تمام آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده هستیم و در مرکز ما هستند، به این ترتیب وقتی از طریق آن‌ها می‌بینیم می‌افتیم به هشیاری جسمی، قبلاً هشیاری ما هشیاری نظر بود و هشیاری جسمی چون جسم است در واقع می‌افتد به زمان، می‌افتد به زمان گذشته و آینده، بنابراین ما به عنوان جسم می‌افتیم به زمان جسم می‌شویم دیگر. تا زمانی که مرکز ما جسم است، می‌دانید باورها و هر فکری جسم هستند، از طریق آن‌ها می‌بینیم. و متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت در ما پدید آمد، یکی مقاومت است، یکی قضاوت. مرتب بد و خوب می‌کنیم، این بد است این خوب است، معمولاً آن چیزی که همانیدگی را زیاد می‌کند خوب است آن چیزی که همانیدگی را کم می‌کند بد است.



شکل شماره ۴ (مثلث هماننش)

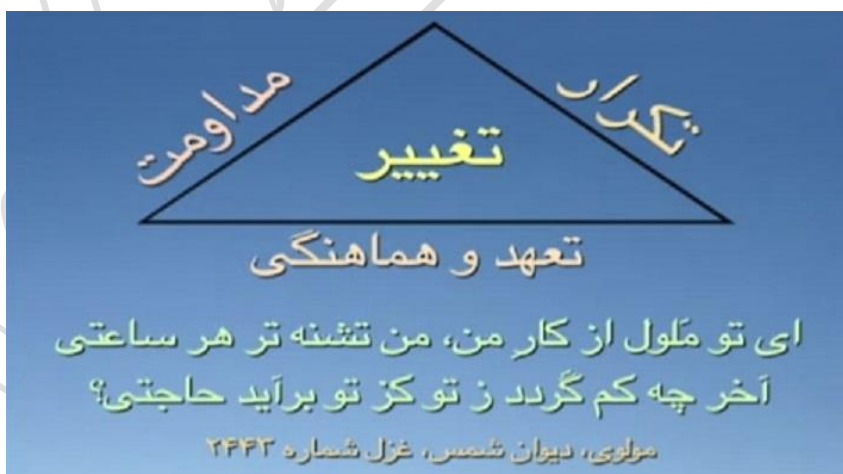


شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)

پس می‌افتیم به همچون مثلثی [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]، که ضلع پایین آن همانش است، یک ضلعش مقاومت است یک ضلعش قضاوت، هشیاری جسمی، ما از جنس جسم و در گذشته و آینده هستیم. می‌بینید که این حاجت ما نیست، نیاز ما این نیست که ما این حالت را حفظ کنیم، بله.

در مقابل آن، ما پس حاجت یا نیاز اصلیمان را شناختیم که باید مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] این فضای درون را باز کنیم و عمل واهمانش انجام بدهیم. متوجه می‌شویم که مدت طولانی مرکز ما جسم بوده است، تسلیم می‌شویم مرکز را عدم می‌کنیم، زندگی ما را می‌کشد به سمت خودش و بینیم دوتا خاصیت صبر و شکر در ما پدید آمد، قبلاً نمی‌شناختیم، یعنی در این جا [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] ما صبر و شکر را نمی‌شناختیم. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] متوجه می‌شویم که صبر یعنی این قدر باید ما زمان بدهیم در حالی که خوشحال هستیم نه این که نالان هستیم به وضعیت‌ها که عوض بشوند.

یعنی این که ما هشیاری مان واهمانیده بشود یعنی بیرون کشیده بشود، هشیاری که تزریق کردیم به چیزها بیرون کشیده بشود، زمان لازم دارد. پس صبر می‌کنیم، پرهیز می‌کنیم از همانیدگی و شکر می‌کنیم که این پدیده عکس، یعنی واهمانش دارد صورت می‌گیرد، متوجه می‌شویم که حاجت ما دارد برآورده می‌شود.



شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)

برای تغییر می‌دانید که باید متعهد باشیم به این که من مرکز را باید عدم نگه دارم در این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]. پس این کار باید تکرار بشود در روز، چندین بار، تا آن جا که مقدور است لحظات را زیاد کنم که مرکز عدم است، به مدت یک سال دو سال سه سال مداومت داشته باشد، یا تا این نیاز من برآورده بشود که مرکز کملاً عدم باقی بماند.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

و این هم مثلث عنایت است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و جذب است. می‌دانید که وقتی مرکز شما همانیدگی است در واقع جسم را ستایش می‌کنید. خیلی از ما در حالی که عبادت می‌کنیم و نماز می‌خوانیم مثلاً، آن‌هایی که می‌کنند این کار را، یکدفعه می‌بینید که حضور ندارند. یعنی چیزها در مرکزشان است، راجع به آن‌ها فکر می‌کنند، یک کارهایی را هم ذهناً انجام می‌دهند، این سبب جذب نمی‌شود. جذب موقعی است که شما متوجه می‌شوید که چیزها نباید در مرکزتان باشد، این شکل [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، که مرکزتان عدم است. و ما می‌دانیم که عنایت خدا همیشه با ماست، یعنی او می‌خواهد ما را جذب کند و از این من‌ذهنی در بیاورد، ولی ما چون جسم‌ها را می‌گذاریم مرکزمان و این بیت کاملاً به این دو تا شکل هم مربوط است.

«ای تو ملول از کار من»، مثل این که خدا به ما می گوید که چطور تو متوجه نمی شوی که اگر مرکزت عدم باشد من تو را می کشم به سمت خودم و کاملاً از جنس خودم می کنم و شما را از این نقطه چین ها رها می کنم؟ چطور متوجه نیستی، در حالی که توانایی متوجه شدن این موضوع را داری؟ و این شکل ها کاملاً به شما موضوع را روشن می کنند و شما بدون تغییر دادن خودتان یا تعهد به تغییر طبق این شکل [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، از این جا رد نشوید. بگوئید من متعهد می شوم که تغییر بدهم خودم را، دست خودم است، و من فهمیدم که تا حالا اشتباه کردم، برای همین است که کارهای من مورد پسند خدا نیست، نه تنها مورد پسند نیست، بلکه ملول می کند، این ملولیت را که در من منعکس می شود احساس می کنم، من لحظه به لحظه تشنه تر می شوم، هیچ خوشحال تر نمی شوم، به نظر می آید بدبخت تر می شوم. و اگر من این تغییر را انجام بدهم و همانندگی ها را از مرکزم بردارم و جذب خدا و عنایت خدا روی من اعمال بشود، نه تنها چیزی از دست نخواهم داد بلکه به زندگی زنده خواهم شد و تنها نیاز من این است که مرکزم را عدم کنم و تماماً به بی نهایت او زنده بشوم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



بله، این شکل هم شکل افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] است، افسانه من ذهنی است می شناسید این را. اگر کسی وارد این جهان بشود و با چیزها همانیده بشود و مرتب این چیزها را زیاد بکند، هشیاری جسمی داشته باشد، پر از غم و غصه بشود، همیشه در گذشته و آینده باشد و هرروز مقاومتش زیادتر بشود قضاوتش سخت تر بشود، در این صورت این شخص دارد جهنم خودش را درست می کند و ذهن بی ناظرش که همان من ذهنی است دارد پر از درد می شود و دردهایش زیاد می شود و بدون این که خودش بفهمد دارد زندگی را تبدیل به مانع می کند مسئله می کند و دشمن می کند و به تدریج در اطرافش گلی موانع خواهد دید، تعداد زیادی مسئله خواهد داشت و تعداد زیادی دشمن مجازی که خودش خلق کرده با ذهنش خواهد داشت. این ها همه توهم است و این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نشان می دهد که شخص جهنم خودش را در من ذهنی خودش درست می کند و مولانا گفت این همان باب صغیر است و این جهنم در واقع نشان این است که شما نیاز به او دارید.

هر کسی حالش خراب است یعنی نیاز به خدا دارد که مرکزش را عدم باید بکند وصل بشود به او، نه این که نیاز به چیزهای این جهانی دارد. اشتباه گرفته است حاجتش را و نیازش را. و در مقابل این، ما این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را داریم که گفتیم اگر کسی به اصطلاح شروع بکند به واهمانش و یک مقدار هم عذرخواه باشد، که من اشتباه کردم و با اشتباهات خودم این همه غم و غصه را بوجود آوردم، حواسم باید به خودم باشد به کسی دیگر من کاری ندارم، این تصمیمات هم گرفته باشد، می بینید که مرتب می آید به این لحظه ابدی، این لحظه جاودانه، و مرتب مرکزش را عدم می کند و از همانیدگی ها خودش را رها می کند. یعنی خودش را بیرون می کشد، هشیاری اش را، و با توجه به این که آن مثلث جذبه و عنایت هم دارد کار می کند، روز به روز این فضای درونش بدون این که خودش بفهمد وسیع تر خواهد بود. پس از یک مدتی متوجه می شود که زندگی را با پذیرش و رضا شروع می کند،

همین طور که می بینید دائماً با شکر همراه است، دائماً خاصیت پرهیز را دارد نمی خواهد با چیز جدیدی همانیده بشود، مزه عدم را چشیده است. الآن می داند که ملول بودن چه است، آن کاری که خرد زندگی می ریزد به آن چه است، کاری که به وسیله من ذهنی انجام می شود چه است. و مرتب تشنه تر می شود نسبت به زندگی و وقتی شادی بی سبب را تجربه کرد متوجه خواهد شد که آن خوشی که از چیزها بیرون می کشید، آن ها مجازی بوده اند. این که پز می داد به یکی که، من پولم بیشتر از تو است، آن مجازی بوده، توهمی بوده، و شادی اصلی این است که از عدم بیاید، از اعماق خودش بجوشد، بیاید بالا. این اسمش شادی بی سبب است. پس، پس از یک مدتی می بیند، پذیرش آمده و کارش فضاگشایی است. هر اتفاقی می افتد، در اطرافش، فضاگشایی می کند، شادی بی سبب دارد و آفریننده است و این سیکل دارد می چرخد،

مرتب آفریننده می‌شود. مرتب به گوشِ خودش، همان‌طور که گفتم، پیغام می‌دهد، خودش می‌گوید، خودش می‌شنود، و این ابیات هم واقعاً با تأمل می‌خواند. تمام این ابیات روی یک چنین شخصی، اثر سازنده خواهد گذاشت. بله.



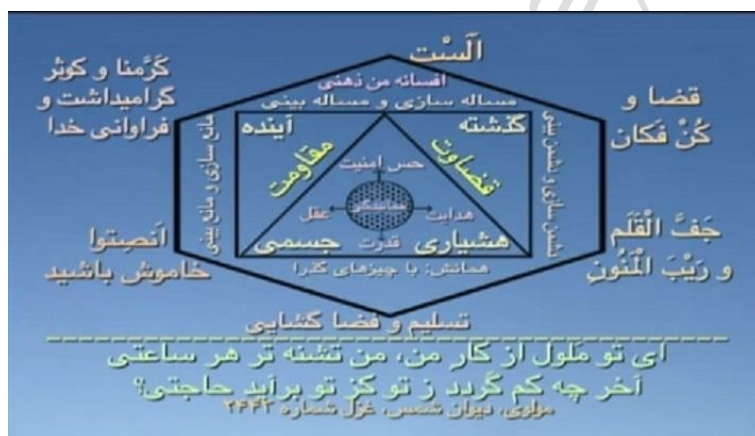
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



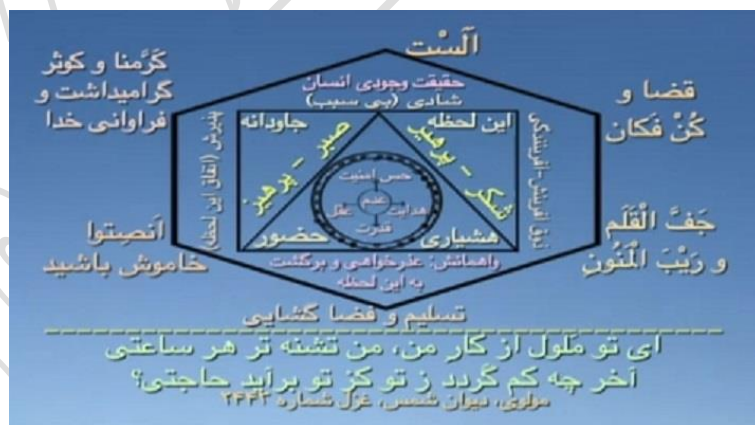
شکل شماره ۱۲ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

این هم مثلث بلوغ است. [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. و مرتب این شخص که روی خودش کار می‌کند، خواهد دید که با مرکزِ عدم، بلوغِ عاطفی پیدا می‌کند، پخته‌تر می‌شود. یعنی حقِ خودش را تشخیص می‌دهد، حقِ دیگران را تشخیص می‌دهد، قانون جبران را رعایت می‌کند، صبر دارد، شکر دارد و معتقد است به فراوانیِ خدا. و این پختگی سبب می‌شود که روا بدارد که دیگران خوشبخت بشوند. و این مثلث بالا [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]. که عدم بلوغ را نشان می‌دهد، نشان می‌دهد که شخص، ارزش خودش را نمی‌داند، ارزش خودش را با ارزش اجسامی که در مرکزش هستند، اشتباه می‌گیرد. مثلاً با پول، می‌تواند این‌ور و آن‌ور بشود. می‌تواند حرف بزند، عمل نکند. می‌تواند حرفش را عوض کند، و قول بدهد، عمل نکند. چرا؟ برای این‌که همانندگی‌ها ارزش او را تعیین می‌کنند. وقتی مرکزِ عدم و زندگی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. ارزش ما را تعیین می‌کند، ما تازه متوجه ارزش خداگونه‌ی خودمان می‌شویم. متوجه

می شویم که آن درونمان و بیرونمان، هماهنگ است. یعنی هر چه که در دلمان فکر می کنیم، آن را هم، عمل می کنیم. مهم نیست که کسی به ما پول بدهد، یا همانیدگی را زیاد کند یا کم کند. ما را یک نیروی دیگری اداره می کند و عقلمان از آنجا می آید و هدایتمان از آنجا می آید، قدرتمان از آنجا می آید، از مردم نمی آید. احساس امنیت مان هم، از این به اصطلاح، عدم می آید. این طوری نیست که، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از این نقطه چین ها بیاید [شکل شماره ۱۱] (مثلث عدم بلوغ معنوی)، که اگر این ها را یکی کم و زیاد کند، روی تصمیم ما، رفتار ما، تشخیص ما اثر بگذارد. این طوری نیست. یک چنین شخصی، ارزش خودش را نمی فهمد. بله.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

از این که بگذریم، این شش ضلعی هست [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی). شش ضلعی، نشان می دهد که در بالا، الست هست. یک کسی در این جهان است، که من ذهنی دارد، همانیدگی ها در مرکزش است، بنابراین جنس خودش را تشخیص نمی دهد، نمی داند از چه جنسی است. یعنی در واقع از جنس جسم است. الست می گوید که ما از جنس خدا هستیم اگر می خواهیم معنی ساده اش را بفهمیم، در این لحظه، شما مسئول جنسیت خودتان هستید.



جنسیت، یعنی نه مرد و زن، بلکه شما می‌گویید: من مسئول از جنس خدا بودن خودم هستم. برای این کار، من مسئول مرکز را عدم نگه دارم. من نمی‌توانم این مسئولیت را لوث کنم، به گردن دیگران بیندازم. درست مثل این که می‌گوییم: این لحظه، من مسئول کیفیتِ هشیاریِ خودم هستم. می‌بینید که این دو تا شش ضلعی، یکی مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، تنها فرقیان این است. یکی دیگر، مرکزش همانیدگی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) است.

آن کسی که مرکزش همانیدگی است، الست را درک نمی‌کند و بنابراین نمی‌داند از جنس خدا است. اگر نمی‌داند از جنس خدا است، در این لحظه می‌بینید، قضاوت دارد خودش، مقاومت دارد و در دویی ذهن است و خوب و بد می‌کند مرتب، درد ایجاد می‌کند، مسئله می‌سازد، مانع می‌سازد، دشمن می‌سازد و کاری با قضا و کُن فکان ندارد. یعنی درست مثل این که، می‌گوییم از خدا بی‌خبر است. برای این که جنسیتِ خودش را از دست داده است. یعنی یک بار از دست داده است و دوباره، بدست نیآورده است، هشیارانه. بنابراین قضا و کُن فکان، برضدش است. جَفْ أَلْقَلَم، یعنی این که این لحظه زندگی می‌نویسد که، درون و بیرون ما چه باشد؟

پیش‌چوگان‌های حکم کُن فکان می‌دویم، اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این نشان می‌دهد که قضا، اراده‌ی الهی است که در این لحظه، جاری می‌شود و می‌داند چه اتفاقی به وجود بیاورد که به نفع ما باشد. همیشه به نفع ما کار می‌کند. خدا همیشه به نفع ما کار می‌کند. این ما هستیم که اشکال ایجاد می‌کنیم، با دید همانیدگی‌ها. و در نتیجه، قلم زندگی، در این لحظه، زندگی ما را بد می‌نویسد. و اگر اصرار کنیم به این جور زندگی، اتفاقات خیلی بدی می‌افتد که اسمش، بُرَنده‌ی شک است، رِبْ أَلْمَنُون است. این مرض‌های بسیار خطرناک، مثل سرطان و غیر ذالک، یا اتفاقاتی که می‌افتد، آدم همه چیزش را از دست می‌دهد، این‌ها رِبْ أَلْمَنُون هستند. نشان می‌دهد که ما، جنسیتمان را انکار کرده‌ایم.

کسی که جنسیتش را اقرار می‌کند که می‌گوید: من از جنس زندگی هستم. حتماً تسلیم و فضاگشایی دارد. یعنی شما اول باید قبول کنید که از جنس زندگی هستید، آلتست. پس، بنابراین دنبالش، تسلیم و فضاگشایی باشد. آن موقع آن قضا و کُن فکان و جَفْ أَلْقَلَم، همه‌اش به نفع شما کار می‌کنند. و یک چنین شخصی که در مرکزش همانیدگی دارد [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، متوجه می‌شود که با ذهن همانیده‌اش، دارد خیلی حرف می‌زند. حرف



پشتِ حرف و فکر بعد از فکر. این‌ها همه همانیده هستند و ساکت نبودنِ ذهن و فکرهای همانیده کردن، من‌ذهنی را می‌سازد و ترمیم می‌کند. یک چنین آدمی، از منظور آمدن به این جهان که زنده شدن و بی‌نهایت خدا است، بی‌خبر است و همان‌طور که مولانا گفته، این گَرَمنا و کُوتر هم به همین معنی است.

ما آمده‌ایم در این جهان، به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. در این لحظه ابدی مستقر بشویم و آگاه از ریشه بی‌نهایت او بشویم، ثبات پیدا کنیم، جسم داشته باشیم، درعین‌حال، به هشیاری بی‌نهایت او زنده بشویم. این همین، گرامیداشت خدا و فراوانی خدا است که این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش همانیده است، حس نمی‌کند. ولی تمام این توضیحات را که دادم، کسی که مرکزش را عدم می‌کند [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، درواقع دارد در جهت خوشبختی و فضاگشایی و رسیدن به منظور آفرینش خودش، قدم برمی‌دارد. شما مرتب، عدم می‌کنید مرکزتان را. عقل وحس امنیت و هدایت و قدرت را از خدا می‌گیرید، متوجه می‌شوید که صبر دارید، شکر دارید.

متوجه می‌شوید که مرتب می‌آیید به این لحظه ابدی، در این لحظه، ساکن می‌شوید، از زمان جمع می‌شوید و مرتب می‌بینید فضاگشایی دارید، پذیرش دارید. شادی بی‌سبب، به شما کمک می‌کند، دائماً شاد هستید بی‌دلیل. یعنی برای همانیدگی‌ها یا برای این شاد نیستید که پولاتان زیاد می‌شود یا کم می‌شود. صرف‌نظر از این که پولاتان زیاد می‌شود، کم می‌شود، شما شاد هستید و آفریننده هستید. بعد در اطراف می‌بینید همه به شما کمک می‌کنند این لحظه از جنس او هستید، قضا، شما قضاوت نمی‌کنید و بنابراین قضاوت خدا را با فضاگشایی می‌پذیرید و آن موقع نیروی بالندگی و شکوفایی خدا شما را درست می‌کند، سبب شکوفایی شما می‌شود، قلم زندگی درون و بیرون شما را الان می‌نویسد، درون شما دارد باز می‌شود، انعکاسش در بیرون عالی است برای اینکه انعکاس زندگی است و اتفاقات بد دیگر نمی‌افتد، مرتب شما تسلیم می‌شوید، مرتب خواهید دید که ذهن‌تان خاموش می‌شود و مرتب خواهید دید که فراوانی در درون و بیرونی‌تان به وجود دارد می‌آید و عمق دارید پیدا می‌کنید. اینها توضیحات بیت اول بود.

این شخص وقتی به این شش ضلعی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌رسد خواهد دید که دیگر ملول نیست و خداوند هم از کار او ملول نیست. هر لحظه اگر تشنه‌تر است، به خاطر اینست که می‌خواهد بیشتر به او زنده شود و عیناً متوجه می‌شود که از انداختن همانیدگی‌ها چیزی کم نخواهد شد و حاجتش و نیازش به گشوده شدن فضای درونش است که لحظه به لحظه این کار انجام می‌شود، بله.

بر تویانی کی شود، از تو عدم گِرشی شود معدوم یابد خلعتی، گیرد ز هستی رایتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

دوباره اگر بیت را به چهار قسمت تقسیم کنیم، ما داریم به خدا می‌گوییم که ما اگر از من ذهنی بیرون بیاییم و به تو زنده شویم، از تو چی کم می‌شود؟ دوباره از خودمان می‌پرسیم که اگر ما به خدا زنده شویم و همانندگی‌ها را بیندازیم، چی از ما کم می‌شود؟ جوابش هیچی. چیزی هم زیاد می‌شود. خودش می‌گوید. عدم در اینجا من ذهنی است که در زبان مولانا و حافظ شیء نیست، گاهی وقتی می‌گوید شیء، یعنی چیز، حافظ می‌گوید شیء لا شیء یعنی شیء، شیء نیست یعنی عدم هست. من ذهنی هیچ، توهم است. پر از غصه است، مجاز است، پس اسمش را می‌گذارد عدم.

یادمان باشد عدم را در دو معنی به کار می‌بریم. یکی هیچ که مرکز ما می‌شود و یکی در این بیت عدم منفی به عنوان من ذهنی است. می‌گوید اگر من ذهنی که چیزی نیست، تبدیل به یک چیزی بشود، یعنی زنده بشود به زندگی، از جنس زندگی بشود، از تو چی کم می‌شود؟ ما متوجه می‌شویم که زندگی سالهاست که دنبال این کار است که عدم ما را تبدیل به شیء کند و ما نگذاشتیم. چرا؟ فکر می‌کردیم که چیزی از ما کم می‌شود. و امروز ما می‌فهمیم که چیزی از ما کم نخواهد شد با انداختن همانندگی‌ها، نعره لا ضییر می‌زنیم که ما ضرر نخواهیم کرد، بلکه سود خواهیم برد.

معدوم یابد خلعتی. معدوم یعنی عدم شده، نابود شده، مُرده، بدبخت شده که همین من ذهنی است. کسی که آمده همانیده شده معدوم است. اتفاقاً اینجا هست دیگر معدوم این است، این [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] معدوم است، کسی که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کند، کسی که زندگی‌اش را پر از مانع کرده، مسئله کرده، دشمن کرده، هر لحظه مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، با زندگی می‌جنگد، در فضای مجازی زندگی می‌کند، در گذشته و آینده، در زمان مجازی، جهنم درست کرده، مرکزش پر از درد است، معدوم است دیگر.

معدوم یابد خلعتی، خلعت یعنی لباس نو، همان لباس حضور است، اگر ما را از همانندگی‌ها رها کنی، داریم می‌گوییم ما دیگر یاد گرفتیم این را که از تو باید کمک بگیریم، با من ذهنی نمی‌توانیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تو این لباس نو را که لباس حضور است به من بده. یک آدم نابود شده یک لباس زنده زندگی ببوشد و هستی واقعی پیدا کند، یعنی این هستی نیست، این هستی مجازی است.

گیرد ز هستی رایتی، رایت یعنی پرچم، علم، یعنی پرچم هستی داری را که من هم وجود دارم به عنوان زندگی، نه به عنوان من ذهنی، بلند کند، بلند شود بایستد به عنوان بی‌نهایت زندگی. چه می‌شود می‌گوید؟ مولانا می‌خواهد ما از خودمان



بپرسیم، من از خودم می‌پرسم، چرا زیان می‌کنم اگر من تبدیل به عدم هستم، به شیء شوم، به یک چیز باارزشی بشوم که الان به‌عنوان من ذهنی عدم که ارزش ندارم. یک انسان مفلوک، بدبخت، توسری‌خورده لباس نوی حضور بپوشد، از طریق همانیدگی‌ها نبیند. و اینجا هستی مجازی را به‌صورت کبر و خودخواهی هستی می‌دانست. ما بلند بشویم باید اینطوری باشد، می‌دانم، هیچ کس مثل من نمی‌داند و میل به قدرت، میل به مقایسه در ما هست، در همین معدوم، خصوصیات معدوم این است که دیگر، که فقط از طریق مقایسه می‌تواند بداند چقدر ارزش دارد، مقایسه‌اش هم بر حسب همانیدگی‌ها است. خوب پول من چقدر است؟ این قدر است، پول فلانی چقدر است؟ این قدر است، مال من بیشتر است من بهتر از او هستم. مرتب چیزهای همانیدگی‌هایش را با دیگران مقایسه می‌کند، یا حقیر می‌شود یا برتر می‌شود. این معدوم است یک کسی که این طوری زندگی می‌کند.

بعد آن موقع فضای درون باز بشود و یک دفعه می‌بینیم که صبر و شکر دارد، آمد به این لحظه ابدی و بی‌نهایت شد و هستی‌داری خداگونه را به اصطلاح نمایان کرد به کائنات، به زندگی زنده شد، اصلاً برای همین آمدیم. بله.

***** پایان قسمت اول *****



یا مُسْتَحِقُّ مَرْحَمَتٍ يَأْبُدُ مَقَامَ وَ مَرْتَبَتٍ بِرِخْوَانِ اَنْدَرِ مَكْتَبَتِ اَز لَوْحِ مَحْفُوظِ آيَتِي

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

این تلفظ ادبی اش مُسْتَحِقُّ است، مُسْتَحِقُّ درست است، منتها خُوب در فارسی مصطلح شده مُسْتَحَقَّ، مُسْتَحَقُّ هم اصطلاحاً درست است، پس باید بخوانیم یا مُسْتَحِقُّ مَرْحَمَتٍ يَأْبُدُ مَقَامَ وَ مَرْتَبَتٍ، ولی چون همه دیگه مُسْتَحَقُّ می گویند یعنی کسی که استحقاق دارد، سزاوار است، لیاقت دارد، انسان چون انسان است، لیاقت دارد، ولی در من ذهنی این به صورت قوه است، پتانسیل است. مولانا می گوید که ما سزاوار لطف تو هستیم، بنابراین در این من ذهنی که ما مقام و مرتبتی نداریم، ما از طریق لطف تو به یک سطحی، به یک مرتبه ای برسیم. ببینید شما یک همانندگی را از دست می دهید یک درجه مرتبه تان می رود بالا و در مکتب تو، نه در مکتب من ذهنی برود کتابها را بخواند و دانش ذهنی اش را زیاد کند. در مکتب عدم یعنی وقتی ما مرکز را باز می کنیم وارد مکتب خدا می شویم از صفحه ای که تو جلوی ما باز می کنی و این محفوظ است من ذهنی دسترسی به آن ندارد یک نشانی بخوانیم، یک خطی بخوانیم، یک پیغامی به ما برسد از این لوح محفوظ.

پس مشخص است دیگر این، با این شکلها شما می آید تمرکز روی خودتان می کنید می گوید که من اگر من ذهنی دارم ولی می دانم که شایسته و سزاوار مرحمت ایزدی هستم و هر لحظه او می خواهد به من لطف کند من می توانم با از دست دادن همانندگیها به صورت هوشیارانه یعنی آنها را شناسایی می کنم یکی یکی لا می کنم، یا انکار می کنم، مرتبه خدایی پیدا می کنم و تا به حال ذهنها را می خواندم حفظیات را. هر چه را که می خواندم با آن همانیده می شدم و آنها را حقیقت می دانستم و من می فهمم که اگر مرکز عدم بشود و باقی بماند از مرکز عدم یک پیغامهایی به من می آید که این از لوح محفوظ است این من ذهنی به آنجا دسترسی ندارد. پس یک چهارم اول، من مستحق مرحمت هستم من نمی توانم در این افسانه من ذهنی بمانم. چون این مولانا در بیت قبل گفت این معدوم است این مرتبه ای ندارد این پایین ترین مرتبه است این حتی از سطح حیوان هم پایین تر است و دارد از خدا می خواهد که یا دارد ما را آگاه می کند به این که شما روی خودتان کار کنید به مقام و مرتبتی برسید و سطر به سطر داریم می رویم بالا تا مطابق این شکل **شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی**

انسان)، وقتی مرکز عدم هست یک پیغامهایی خودمان به گوش خودمان بگوییم بله



چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید بی منش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن نی من و نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

این را قبلاً خواندم برایتان، از خودمان به گوش خودمان پیغام می‌دهیم و در واقع پیغام‌ها از مرکز عدم می‌جوشند می‌آیند
بالا برای ما بله خوب

ای رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ، بخشی ز دریای یقین مر خاکیان را گوهری، مر ماهیان را راحتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ یعنی مایه رحمت عالمیان و البته این هُشیاری حضور است و اصلش از آیه قرآن است که البته قرآن می‌گوید حضرت رسول مایه رحمت عالمیان است. ولی می‌بینید که مولانا دارد می‌گوید که درست است که حضرت رسول از این جنس بوده ولی این جنس می‌تواند در همه باشد و هر کسی که حس می‌کند مستحق رحمت است و خودش را در معرض باد عدم قرار می‌دهد و فضای درون را باز می‌کند. بنا بر این زندگی می‌تواند از مرکز عدم او استفاده کند و به جهانیان رحمتش را بفرستد یعنی انسان است که به او زنده می‌شود و وقتی توجه کنید این بالا مراتب داشت مقام و مرتبت وقتی ما مرتبه‌مان می‌رود بالا همانیدگی‌ها را می‌اندازیم و این فضا باز می‌شود ما می‌توانیم پیغام‌آور باشیم، ما به کائنات کمک می‌کنیم فقط به خودمان کمک نمی‌کنیم. پس ما می‌توانیم به درجه ای که فضای درون را باز می‌کنیم **رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** باشیم و می‌گویید که پس بنابراین **رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** خداست هر کسی که به خدا زنده شده «بخشی» یعنی می‌بخشی دلت می‌خواهد بخشی از کجا؟ از دریای یقین. دریای یقین این دریایی نیست که ذهن است و ما در آن زندگی می‌کنیم این دریای شک است دریای یقین برای ما موقعی باز می‌شود که در مرکز ما هیچ همانیدگی نماند.
بله آیه این است:

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»

«و نفرستادیم ترا جز آن که می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»



(قرآن کریم، سوره انبیا(۲۱)، آیه ۱۰۷)

درست است که به حضرت رسول آمده این **رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** از این آیه آمده این جا ولی می بینید که هر کسی این پدیده در او رخ می دهد که باید در تمام انسان ها رخ بدهد. ما در یک منظور همه مشترکیم ما انسان ها، که باید به بی نهایت او زنده بشویم در منظوره های بیرونی که این خرد زندگی را در چه کاری به کار می بریم. هر کسی شغل خودش را دارد و خرد زندگی را در آن می ریزد در آن متفاوتیم ولی در یک منظور همه مشترکیم همه باید **رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** بشویم به درجه ای که می توانیم و با توجه به عنایت او و جذبۀ او، که او هر لحظه می خواهد ما را جذب کند و ببرد به خودش زنده کند هر کسی خودش را در معرض این کشش قرار بدهد کشیده می شود هیچ انسانی هم با انسان دیگر هیچ فرقی ندارد. مرد، زن بگوییم مرد بهتر از زن است، زن بهتر از مرد است نه. هیچ کدام نیست فقط هر کسی که این فن را بلد است که مولانا دارد یاد می دهد می تواند از این پدیده و مزیت استفاده کند پس **رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ** پس یکی خود زندگی ست یا انسانی که زندگی در او به خودش زنده می شود از کجا این خاصیت را می بخشد؟ از دریای یقین از دریای یکتایی. پس دو تا دریا داریم ما، یکی دریای ذهن یکی دریای عدم. یک موقع هست که مرکز شما تماماً عدم است و هیچ موقع جسم نمی شود و فضا باز شده، باز شده، باز شده بازمانده پس شما از خواب ذهن بیدار شدید. یک وقتی هست نه هشیاری جسمی دارید لحظه به لحظه یک جسمی می آید به مرکزتان و نمی توانید هم کاری بکنید ولی حالا دارید کار می کنید، یکی هم بینابین است که بعضی موقع ها عدم است بعضی موقع ها جسم است درست است؟

پس دریای یقین این **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** است که ما داریم به آن زنده می شویم وقتی در مرکز ما هیچ همانندگی نماند ما به دریای یقین زنده خواهیم شد و بی نهایت می شویم می گوید از این دریای یقین به خاکیان «خاکیان» ما هستیم برای این که از جنس مواد شیمیایی هستیم ما بدن داریم و گوهر، گوهر حضور است بی نهایت خداست. پس هر انسانی که در این جا هست و به زندگی زنده است، دارد با ارتعاشش و با عشقش انسان های دیگر را زنده می کند به او، و انسان های دیگر هنوز در جسم شان که خاکی هست زندگی می کنند.

«مر خاکیان را گوهری مَر ماهیان را راحتی» پس بنابراین ماهیان انسانی هایی هستند که باز هم همانندگی ها را انداختند و در دریا شنا می کنند، ماهی در دریا شنا می کند، پس هر کسی که از همانندگی ها رهیده ماهی هست. و می گوید: تو به خاکیان گوهر می بخشی اصلاً تمام قضا در این مسیر هست، یعنی فکر و اندیشه خدا در مورد ما این هست که؛ ما خاکی هستیم دیگر، بدن داریم، به ما گوهر حضور بده، کی نمی گذارد؟ خود ما، چرا؟ برای این که با عینک ذهن می بینیم، عقل من ذهنی داریم، چه کار کنیم؟ مرکز را عدم کنیم و مزاحم خدا نشویم، که از دریای یقین به ما گوهر حضور یعنی بی نهایت



خودش را بدهد، که بالقوه آن هستیم این قوه را به فعل در بیاورد نمایان کند. ما ماهی بشویم در آن دریای یقین، نه در دریای شکِ ذهن، شروع کنیم به شنا کردن، تا به راحتی برسیم، راحتی برسیم! تا زمانی که این اتفاق نیفتاده است، ما روی راحتی را نخواهیم دید.

موجش گهی گوهر کند، لطفش گهی کشتی کشد چندین خلاق اندرو مَرهریکی را حالتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

موج آن دریای یقین، قضا یک موج بلند می کند، گاهی گوهر می کند، یک دفعه مولانا می سازد. یک موجی بلند می شود مولانا می شود. در مورد ما کشتی ما را یک ذره می کشد به آنور، چون ما در کشتی ذهن هستیم. پس کشتی که انسان ها در آن سوار هستند، و در دریای یقین هست کشتی ذهن هست، ما همه انسان ها که من ذهنی داریم سوار این کشتی هستیم، می گوید: لطفش گاهی این کشتی را می کشد، می کشد به سمت خودش، یک جوری می کشد که ما متوجه بشویم که در کشتی ذهن هستیم، باید ماهی بشویم باید بپریم تو آب، و تعداد زیادی مخلوق از جنس انسان در این کشتی، هر کدام مطابق با هشیاری خودشان سزاواری خودشان حال دارند!

پس ما هم در این کشتی هستیم، زندگی خدا فقط موج لطف دارد، و می خواهد گوهر درست کند، می خواهد انسان ها تک به تک از کشتی تن شان بپرند تو آب، به او زنده بشوند، گوهر هم یعنی زنده شدن به او. گوهر یعنی کسی این نقطه چین ها را [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] از مرکزش بردارد از هشیاری جسمی رها بشود، از زمان مجازی گذشته و آینده رها بشود، مسائل را و مانع و دشمن را بیندازد دور، یک دفعه بیاید به این لحظه آبدی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و هشیاری حضور پیدا کند و مرکزش را عدم کند فضای درونش بی نهایت بشود، این گوهر است، شکل. دنبال این هست خدا در انسان، دنبال این نیست که موقع مُردن حساب کند ببیند چند میلیون دلار در آورده است، دنبال مقام و جاه ما هم نیست که ببیند ما به چه مقامی رسیده ایم، با چه کسانی ارتباط داشته ایم ما و هیچ کدام، همه اش می خواهد ببیند که از ما یک بی نهایت می تواند درست کند که در ما به خودش زنده بشود.

و این هم از طریق موج های که می فرستد، موج عشق، گاهی اوقات موج حوادث بد، موج حوادث بد یک هم، لطف هست، چرا؟ دارد ما را بیدار می کند تک به تک می بینید ما دچار حوادث می شویم و این حوادث لطف خداست دارد ما را بیدار می کند که تو داری راه را اشتباه می روی. پس بنابراین هر کسی در کشتی خودش حالت خودش را دارد و حالت او به وسیله همین جف القلم درست می شود، قضا و جف القلم، یعنی این که ما در این لحظه چه اندازه هشیاری حضور داریم؟ چه اندازه



هشیاری جسمی داریم؟ این حال ما را تعیین می‌کند، این که می‌گوید «چندین خلایق آندرو، مَر هر یکی را حالتی» حالت شما حال شما، وضعیت شما بستگی به سزاواری شما دارد، جَفَّ الْقَلَمُ یعنی حال ما، بیرون و درون ما بستگی به سزاواری ما دارد، شایستگی ما دارد، شایستگی ما دست خودمان هست، که چه درصدی هشیاری حضور داریم؟ چه درصدی مرکزمان عدم کردیم؟ فضا باز شده، چه قدر از همانیدگی‌ها خودمان را پس گرفتیم؟ و به آن زنده شدیم، بستگی به این چیزها دارد.

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

غصه‌های دم‌بدم کار توست، معنی جَفَّ الْقَلَمُ سزاواری، شایستگی، همین هست.

معنی جَفَّ الْقَلَمُ نِیْ أَنْ بُود که جفاها با وفا یکسان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

یعنی معنی جَفَّ الْقَلَمُ این نیست که این لحظه یکی وفا می‌کند به آلت، می‌گوید: مسئول جنسیت خودش هست، که خودش را از جنس زندگی نگه دارد، و مرکزش را عدم کند، آن یکی جسم می‌گذارد، پس آن که جسم می‌گذارد وفا نمی‌کند، جفا می‌کند، آن کسی که عدم می‌گذارد وفا می‌کند به آلت، یعنی به خدا می‌گوید: من از جنس تو هستم، این دو تا خیلی فرق دارد، یکی می‌گوید من از جنس تو هستم، عملاً با مرکز عدم. یکی هم مرکزش را جسم می‌کند، می‌گوید من از جنس تو نیستم، این دو تا با هم یکسان نیست، و درصد آن هم حال ما را تعیین می‌کند، حال ما از آن جا می‌آید، زندگی با قلم دستش است این لحظه حال ما را می‌نویسد، ولی ما در آن دخیل هستیم؟ البته.

برای همین داریم می‌خوانیم دیگر، گهی گهر کند، شما یک کاری می‌کنید که موجش شما را گوهر کند. مگر نمی‌گوییم دائماً عنایت دارد، مگر نمی‌گوییم جذبه دارد، مگر نمی‌گوییم قضا است، کُن فکان است. شما مرکزت را عدم نگه دار، مسئول این کار شما هستی. نگو به من مربوط نیست. یک عده‌ای می‌گویند خوب مردم مزاحم ما می‌شود حرف‌هایی می‌زنند ما بدمان می‌آید، چکار کنیم؟ این جبر مَنبَلان است یعنی تنبلان. یعنی من صاحب زندگی خودم نیستم، من اختیار زندگی خودم را ندارم. این به علت همان اختیاری است که ما داریم دیگر.



ما قدرت انتخاب داریم، اختیار داریم، اقتدار داریم، قدرت پرهیز داریم، ببینید در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هست، قدرت صبر و شکر و پرهیز و شناسایی و عدم کردن مرکزمان و اقرار به آلت در ما هست. اگر یک کسی می‌گوید به من مربوط نیست، یعنی ذهن بدون ناظر. یعنی ذهن هر کاری می‌کند به من مربوط نیست. به عبارت دیگر من ذهنی‌ام بر حسب همانیدگی‌هایم می‌بیند و هر چه می‌بیند مطابق آن عمل می‌کنم و به من هم مربوط نیست. خوب پس دیگر شما انسان نیستی دیگر، تعریف انسان این نیست که بگویی به من مربوط نیست، من مسئول نیستم. من مسئول جنسیتم نیستم، مسئول کیفیت هشیاری‌ام نیستم. دیگران هستند. خوب آن دیگر اسم انسان نمی‌شود.

خود پیش‌تر اجزای او در سجده همچون شاکران وز بهر خدمت موج او گنگ نماید قامتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

می‌گوید پیش‌تر، جلوتر از ما، اجزای خدا یعنی انسان‌هایی مثل مولانا همین موج‌هایی که برخاسته و هر چیز دیگری که به جهان آمده قبل از ما که به صورت من ذهنی هستیم، در سجده بودند، ولی منظورش جمادات، نباتات و حیوانات نیستند. منظورش انسان‌ها هستند. می‌گوید قبل از ما انسان‌هایی هستند که آمدند که این‌ها تماماً به او زنده شده بودند، یکی‌اش همین مولانا است، این‌ها همه‌اش در سجده بودند، در سجده بودند یعنی مرکز را عدم کردند. سجده یعنی دائماً در حال تسلیم، فقط موقعی که مرکز ما جسم است، ما سجده نمی‌کنیم. از مرکز عدم تمام خرد زندگی و خواست زندگی رد می‌شود، به وسیله ما به کار می‌افتد. وقتی مرکز جسم می‌شود خواست من ذهنی مطرح می‌شود یعنی خواست ما، عقل دیدن بر حسب جسم‌ها کنترل را به دست می‌گیرد. اگر کنترل ما دست من ذهنی است و من ذهنی بر حسب همانیدگی‌ها می‌بیند، وای به حال ما. نگاه کنید ما خودمان داریم می‌کنیم. در ضمن شاکر نیستیم.

هر کسی که تسلیم است و مرکزش عدم است، هزار تا دلیل دارد اگر بخواهد با دلیل شکر کند، شکر کند. شما با مرکز عدم می‌بینید خرد زندگی همین‌جا، با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت عالی دارید، خوب این شکر ندارد. اصلاً مرکز عدم خودش شاکر است. برای این‌که خداوند یا جنس خدا دائماً شکرگزار است، چیزی که جنسیت خدا دارد اگر شما می‌خواهید بسنجید شکر است. خاصیتی که من ذهنی ندارد و باعث بدبختی‌اش است، شکر نداشتن است، همین، اصلاً بلد نیست شکر کند. این شکرهایی که در ذهن ما می‌کنیم این‌ها



همه بی‌ثمر است، هیچ‌گونه خاصیت عملی ندارد. حتی تشکر ما، ما از مردم تشکر می‌کنیم خیلی ممنون که این کار را کردید همه سطحی است، برای این که قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم.

ما درک این را نمی‌کنیم که چه خوبی‌هایی مردم به ما می‌کنند، چه لطف‌هایی می‌کنند، برای این که ذاتاً شکرگزار نیستیم در من‌ذهنی. وقتی عدم می‌شویم قانون جبران می‌آید. اصلاً این عدم خودش اجراکننده قانون جبران است. همین که مرکز ما عدم بشود، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که او دارد به ما خوبی می‌کند، او به ما این کار را می‌کند، پدرمان این کار را می‌کند، مادرمان آن کار را می‌کند، خواهرمان این خوبی را می‌کند، برادرمان، دوستان، آن یکی، غریبه این کار را می‌کند و ما می‌خواهیم جبران کنیم. در من‌ذهنی اصلاً نمی‌بینیم که داریم می‌گیریم، همش طلبکار، چرا کم می‌دهی؟ فقط می‌خواهم عرض کنم خدمت شما که این سجده و این تسلیم و این جنسیت خدایی با شکر یکی است. برای همین می‌گوید که «خود پیش‌تر اجزای او در سجده همچون شاکران»، یعنی یک پدیده‌ای که ما پیدا کنیم در جهان که شکر و سجده با هم باشند در انسان، در انسان صورت گرفته. فقط در انسان هم صورت می‌گیرد.

می‌گوید شما نگران نباش که چطوری می‌شود. قبلاً این انجام شده، وقتی یکی دو تا انجام شده، مثل این که یک گل باز شده، دیگر دومین گل هم باز می‌شود دیگر، اولی‌اش باز شده. بارها گفتیم که روی زمین اول با علف هرز، سبزی، یک گل هم نبود، یک‌دفعه یک چیزی در آمد به نام گل، اولی‌اش، شاید چندین میلیون سال گذشته و یکی دیگر در آمده، دوباره یکی دیگر در آمده، دوباره یکی دیگر در آمده، این هم همین است. خود پیش‌تر اجزای خدا در سجده به صورت شاکران به وجود آمدند و چه کار می‌کنند؟ خدمت می‌کنند به او.

«وز بهر خدمت موج او»، یعنی این موجی که زندگی بلند می‌کند در این شخص بلند می‌شود و به صورت غزل مثلاً در مولانا ما می‌بینیم موج است دیگر، این غزل موج است، موج زندگی است که در او به وجود می‌آید. برای این که او واقعاً دریای عدم شده، برای چه؟ برای خدمت به او و خدمت به همه. او درست می‌کند که بتواند رحمتش را، لطفش را به دیگران برساند، به مردم جهان برساند، حالا هم انسان‌ها، هم چیزهای دیگر که گفت برای این که رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ است، یعنی انسان وقتی به خدا زنده می‌شود، موجب رحمت به همه چیز است. زندگی، خدا، از طریق او عشقش را به همه می‌رساند. گه‌گه نماید قامتی.

و به تدریج که شما مرکز را عدم می‌کنید و همانیدگی‌ها را می‌شناسید و خودتان را آزاد می‌کنید و فضا گسترده می‌شود خواهید دید که موج در شما برمی‌خیزد. دست شما نیست آن کسانی که شعر می‌گویند مثلاً شعر خوب می‌گویند دست خودشان نیست. مولانا که این همه غزل گفته غزل‌های خردمندانه و پر از عشق گفته دست خودش نبوده، من‌ذهنی‌اش



نبوده. موج بلند شده و فوران کرده این غزل. پس فهمیدیم قبل از ما در انسان تسلیم، سجده و شکر یک جا جمع شده همین شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می بینید پرهیز، شکر و تسلیم یعنی کسی که تسلیم نباشد سجده نکند مرکزش را نمی تواند عدم کند این شکل مرکزش عدم نیست [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] چرا؟ مقاومت دارد، قضاوت دارد. مقاومت عکس تسلیم است و در یک چنین شخصی که مرکزش پر از جسم است موج زندگی نمی تواند بربخیزد.

در بیت آخر این غزل می گوید که برای این که شمس تبریزی در شما زنده بشود آن یک ساحت عظیمی می خواهد یک مَطَّلَع، شمس تبریزی یعنی محل طلوع شمس تبریزی یک مساحت، یک فضای خیلی بزرگ تر از فضای تو می خواهد.

در پیش دریایِ نهان، این هفت دریایِ جهان چون واهبِ اندر بخششی، چون راهبِ اندر طاعتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

می گوید که یک دریای یقین هست، یک فضای یکتایی هست در پیش او دریاها این جهانی که در انسان ها به وجود می آید این ها دائماً بخشنده هستند مثل واهب. دائماً در طاعت هستند، تسلیم هستند مثل راهب. راهب یعنی پارسا و عابد. واهب یعنی بخشنده، عطاکننده. پس بنابراین یک دریایی نهان است و دریای مولانا، دریای شما اگر دریای این جهانی بشوید و وصل بشوید به آن دریا دائماً می بخشید، ولی تسلیم هستید، در طاعت هستید. نه مثل این شکلی که نشان می دهم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نه مقاومت کنید عکس آن را می شناسیم ما. ما به عنوان من ذهنی که قضاوت و مقاومت می کنیم و از طریق همانیدگی ها می بینیم و همانیدگی ها را می پرستیم، موضوع پرستش خودمان را که براساس آن ها زنده هستیم به هیچ وجه نمی بخشیم من ذهنی بخشنده نیست که، مگر این که فکر کند یک چیز بزرگتری به دست می آورد. هزار دلار می دهد به امید این که ده هزار دلار به دست بیاورد این بخشش نیست. بخشش ذات اصلی ماست که به محض این که فضای درون باز می شود و همان طور که می بینید این من ذهنی با این نقطه چین های مرکزش [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] پرستش آن ها هستند.

این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] در طاعت چیزهای بیرونی است در طاعت بت ها است و بت ها حالش را خراب می کنند. هر چیزی که در مرکزش است آن ها را می پرستد. خوب این را می شناسیم ولی می گوید اگر شما مرکزتان عدم بشود، عدم بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این فضای درونتان باز بشود خواهید دید که شدید دریا و در واقع یک نمونه کوچکی از دریای بزرگ هستید دریای یقین و دائماً بخشنده هستید، دائماً در طاعت هستید، یعنی دائماً



تسلیم هستید، دائماً از جنس او هستید، چرا؟ در تسلیم هستید. بعد از این جا نتیجه می‌گیرد که ما بی‌نهایت هستیم. پس زندگی فضای درون ما را باز می‌کند همان‌طور که در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید هیچ نقطه چینی نمی‌ماند ما می‌شویم دریا. این دریا دائماً بخشنده است. از کجا می‌بخشد؟ از همان دریا، در واقع با آن دریا یکی است و همیشه در حال تسلیم است. بله، همین.

دریای پُرمِرجانِ ما، عُمَرِ دراز و جانِ ما پس عُمَرِ ما بی‌حد بُود، ما را نباشد غایتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

پس من اگر دریا را پیدا کنم یعنی فضای درون را باز کنم این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کدام دریا است؟ همان دریای یقین است، زنده شدم به او. پر از برکت است، پر از مرجان است، پر از عشق است، آیا من می‌توانم چیزهایی که در این جهان نیستند هنوز به وجود نیامده‌اند به وجود بیاورم؟ پیغام‌هایی بیاورم که هنوز نیامدند؟ بله. برای این که این دریا پر از جواهر است، پر از مرجان است، پر از گوهر است. همین که این فضا باز شد آمدم به این لحظه ابدی در آن جا ساکن شدم عمرم چقدر شد؟ بی‌نهایت، دراز، جانم چه شد؟

آن جان ذهنی‌ام که در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بود از بین رفت. جان من که جان من ذهنی بود که هر موقع پولم زیاد می‌شد خوش می‌شدم کم می‌شد ناخوش می‌شدم، آن از بین رفت. می‌بینم که آن جان که مُرد یک جان دیگر که جان همین عدم است، یا من به صورت عدم است، یا خداییت است، زنده شد. می‌گوید این جان ما، جان اصلی ما، عمر دراز ما خودش را به ما نشان داد. من متوجه شدم که من یک دریایی هستم که همیشه در طاعت او هستم و می‌بخشم. پس معلوم می‌شود عمر ما این عمر همانندگی‌ها نیست. وقتی همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] در مرکز من هستند محدودیت عمر من را تهدید می‌کند فکر می‌کنم مردنی هستم. چرا؟ این‌ها مردنی هستند. بله.

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جَزَ وَجِهٍ اَوْ

چون نه‌ای در وَجِهٍ اَوْ هستی مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲)

هر که اندر وَجِهٍ ما باشد فنا

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جَزَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳)



یعنی همه آن نقطه چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] فانی هستند، از بین رفتنی هستند، مردنی هستند. چون آن چیزها مردنی هستند ما هم حس می‌کنیم مردنی هستیم. آن‌ها را اگر از مرکزمان برداریم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیگر، کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ، به ما اعمال نمی‌شود برای این که در مرکز ما چیز نیست، چیز فانی نیست، چیز آفل نیست. یک دفعه متوجه می‌شویم که ما مردنی نیستیم. جان ما زنده شد و متوجه می‌شویم که جان ما با آن جان قبلی قابل مقایسه نیست. این جان دائم شاد است، این جان نمی‌ترسد برای این که حس امنیتش را از زندگی می‌گیرد این جان عاقل است شناسایی می‌کند که همانیدگی زندگی ندارد خودش زندگی است. این جان به وسیله خدا هدایت می‌شود این جان پر از قدرت است. می‌تواند عمل کند، چالش‌ها را حل کند، این جان صبور است، این جان شاکر است، این جان فضاگشا است، اصلاً ذات این جان شادی است، این جان آفریننده است و در عین حال بی‌نهایت است.

دریای پُرمِرجانِ ما، عُمَرِ دراز و جانِ ما پس عُمَرِ ما بی‌حد بُود، ما را نباشد غایتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

عرض کردم حالا یادم رفت که مثلاً بیت‌ها را به چهار قسمت تقسیم کنیم شما خودتان این کار را بکنید. آیا من دریای پر مرجان را الآن متوجه می‌شوم؟ متوجه می‌شوم که عمر من اندازه این همانیدگی‌ها نیست، عمر من عمر جسم نیست. چون جسم من فانی است، آفل است، جان من جان جسمی‌ام نیست. آیا من حس کرده‌ام که عمر من بی‌حد است؟ جاودانه هستم من؟ اگر نه که همانیدگی‌ها در مرکز هستند. آیا من حس می‌کنم که بی‌نهایت خدا هستم؟ [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ریشه بسیار عمیق دارم؟ اگر شما واکنش نشان نمی‌دهید، بله. اگر واکنش نشان می‌دهید، نه نمی‌توانید تجربه کنید. بله. حالا می‌گوید که :

ای قطره گر آگه شوی، با سیل‌ها همره شوی سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

این طوری هم می‌توانیم بخوانیم «ای قطره گر آگه شوی، با سیل‌ها همره شوی» ای قطره یعنی ای انسان، ای یک نفر انسان، قطره‌ای از آن دریای بی‌نهایت هستی. اگر در این لحظه مرکزت را عدم کنی و بفهمی که این همانیدگی‌ها نیستی، فضای گشوده شده بی‌نهایت هستی، از جنس عدم هستی، از جنس آفلین نیستی، خواهی دید که مخصوصاً در این زمان شما سیل پیغام‌های عشق را ببینید. الآن از طریق شما بینندگان جاری است. یک جویی از این جا دیدید که سیل چه جووری



است وقتی باران می آید یک جو از این جا، یک خورده از این جا یک خورده از این جا، وقتی این ها با هم قاطی می شوند یک قطره هم خودش را می اندازد به سیل، می رود دریا. یعنی اگر ما دل می دهیم به پیغام ها حتی در این زمان، با این تلویزیون با این برنامه، صدها نفر پیغام می دهند یعنی آن آب زندگی را درون جویی می ریزند آن ها جمع می شوند، می شوند یک سیل. اگر شما خودتان را بیندازید درون این سیل، بیدار خواهید شد.

این شخص یک چیزی می گوید، آن شخص یک چیزی می گوید شما را بیدار می کند، اگر دل بدهید. سیل تو را برمی دارد می برد آن دریا، یعنی فوراً ما متوجه می شویم که با مرکز عدم، ما زندگی هستیم این همانیگی ها و این مجاز و این توهم ها نیستیم. خنده دار می شود که یک کسی برای پولش پز می دهد، برای دانشش پز می دهد، اصلاً پز می دهد، این بلند شدن به عنوان آدم متکبر خنده دار می شود برای ما، آدم به خودش می خندد، آدم به گذشته اش می خندد. اگر به کارهای گذشته تان شما می خندید، حتماً به دریا رسیدید از جنس دریا شدید. بعضی موقع ها بعضی آداهای من ذهنی برای ما مسخره می آید می خندیم، به خودمان می خندیم، به خشم مان می خندیم، به قهرمان می خندیم، به رنجش مان می خندیم، می خندیم یعنی می بینیم چه کار دارد می کند و می گوید ببین چه کار کردم؟ خنده دار است. یک چیزی از یک کسی خواستم نداد رنجیدم، خنده دار نیست؟ برای چه خواستی؟ نداد، چرا رنجیدی؟ چرا فضا باز نکردی؟ دردهای من ذهنی مرتب می آید بالا، شما می بینید درد دنبال درد می رود، مرتب درد بیشتری می خواهد شما می خندید اگر ذهنتان بدون ناظر نباشد. اگر بدون ناظر باشد هر کاری می کند شما با او می روید و آن بیت بعدی است.

«ای قطره گر آگه شوی»، یعنی اگر مرکزت را عدم نگه داری، «با سیل ها همراه شوی»، «سیلت سوی دریا برد، در ره نبینی آفتی» یعنی صدمه به تو نمی رسد در راه. این صدماتی که در راه ما می بینیم به خاطر این که مرکزمان را عدم نگه نمی داریم. یعنی هرکسی، درست مثل این که هر قطره ای مسیرش به طرف دریاست، هرکسی باید به آن جا برود. ما نیامدیم درون من ذهنی باشیم که، این موضوع باید به وسیله هر انسانی درک بشود که این جا نیامده با این همه دردسر یک چیزهایی را جمع کند و با آن ها همانیده بشود و براساس دید آن ها و براساس آن ها خودش را مقایسه کند با دیگران، از ریشه قطع بشود مثل یک ابر باشد، دائماً احساس نقص کند کمبود کند، ناراضی باشد ناخشنود باشد، مقاومت کند، مریض ذهنی باشد و درد به وجود بیاورد، درد را پخش کند، حسود باشد، برای این نیامدیم ما. این ها خاصیت های من ذهنی است.

کی می فهمد؟ وقتی که ذهنش را نظارت می کند. این هشیاری ناظر که به ذهن نگاه می کند، کی خودش را به ما نشان می دهد؟ وقتی ما تسلیم می شویم فضاگشایی می کنیم. به محض این که فضاگشایی می کنیم این فضای گشوده شده نگاه می کند چشم دارد، به آن ذهن که چه کار دارد می کند. تازه رویداد را می بیند اتفاق را می بیند. بعد اتفاق را می بیند واکنش



من ذهنی‌اش را می‌بیند. واکنش من ذهنی‌اش را می‌بیند بعد پاسخ زندگی را هم می‌بیند که زندگی چی می‌گوید این من ذهنی چی می‌گوید. بعضی موقع‌ها در دو راهی هستید یک‌دفعه می‌بینید یک کسی یک کاری کرده شما می‌خواهید سهل‌گیری کنید رها کنید بگذارید برود، من ذهنی می‌گوید برو برو انتقام بگیر، برنج، این برای کسی است که حضورِ ناظر دارد. و شما می‌فهمید که این حضورِ ناظر و عقلِ فضای گشوده‌شده عقلِ خداست، آن یکی عقلِ من ذهنی که از درد می‌آید، عمل نمی‌کنید چون دارید نگاه می‌کنید. ولی جذب ذهن بشوید این کار صورت نمی‌گیرد. پس خیلی واضح است دیگر.

«ای قطره گر آگه شوی»، این آگه نیست [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] این آگه است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این شخص با سیل‌ها یک‌دفعه متوجه خواهد شد که واقعاً سیلِ هشیاری در این جهان هست. یعنی همین‌طوری اگر گوشِ شنوا باشد، پیغام می‌آید مثل این که مولانا دارد به ما می‌گوید که اگر کسی آگاه بشود، زندگی پیغام را به گوشش می‌رساند اگر آگاه باشد مرکزش را عدم کند. از کجا؟ این‌ها را دیگر زندگی می‌بیند می‌داند ولی این روزها می‌بینیم که مثلاً جویبارهای پیغام، از آن‌ور این‌ور زیاد می‌آید. آیا صدسال پیش هم ممکن است بوده‌باشد؟ زمان مولانا هم ممکن است؟ این‌ها را مولانا گفته برای زمان خودش گفته است. پس در آن موقع هم مولانا متوجه بوده که هرکسی که آگه است، زندگی، خدا، به گوشش پیغام می‌رساند و این قدر پیغام می‌آید که حتی به صورت سیل می‌آید. بله و ما می‌توانیم خودمان را در معرض پیغام‌های مولانا قرار بدهیم حافظ قرار بدهیم فردوسی قرار بدهیم عطار قرار بدهیم بقیه بزرگان قرار بدهیم. بله، تا سیل ما را ببرد به دریا و در راه رسیدن به دریا، هیچ ضرری هم به ما نرسد برای این که اگر ما بخواهیم با من ذهنی بدون آگاهی و هشیاریِ ناظر برویم، به‌زور این‌ها را از ما خواهند گرفت و ما خواهیم رنجید. این بیت بعدی است نگاه کنید «وَر سَر کِشی غافل شوی»، یا می‌توانیم بخوانیم «وَر سَر کِشی غافل شوی» یعنی مقاومت کنی غافل می‌شوی، فرق نمی‌کند.

وَر سَر کِشی غافل شوی، آن سیلِ عشقِ مستوی گوشِ تو گیرد می‌کشد، کو بر تو دارد رأفتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

رأفت یعنی همین رأفت، مهربانی، ببینید مستوی : راست، درست، کامل اگر مقاومت کنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، غافل بشوی که اگر مقاومت نکنی غافل می‌بینید چه می‌گوید مولانا، «وَر سَر کِشی، غافل شوی»، این حالت «آن سیلِ عشقِ مستوی»، یعنی یک سیلی می‌آید به هر حال آن سیل می‌آید. این روزها آشکارا سیل می‌آید، پیغام‌های عشق از هر طرف می‌آید. آن مستوی کامل است پیغام خدا کامل است یعنی وقتی مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت



وجودی انسان]] می‌کنیم هیچ نقصی ندارد. نقص در پیغام‌های ما است. کسی که من ذهنی دارد ممکن است پیغام نسبتاً خوبی بدهد یک چیز خوبی بگوید ممکن است یک چیز ناقصی بگوید که به درد می‌خورد تا یک کسی یک چیز جالبی می‌گوید، کاملی می‌گوید که در این جهان به درد می‌خورد برای به دست آوردن همانیدگی‌ها ولی وقتی مرکز عدم است و شما با خدا یکی می‌شوید در مرکزتان این پیغام‌ها کامل هستند که به شما می‌رسند، نقصی ندارند حتماً بهترین پیغام، بهترین حالت و بهترین اتفاق، بهترین عقل، بهترین هدایت، بهترین حس امنیت، بهترین قدرت تا آن جایی که مقدور است بهترین شادی برای شما خواهد آمد یعنی همه چیز در آن هست.

«ور سرکشی، غافل شوی»، اگر زندگی سعی کند مهرش را به شما بدهد ولی شما ردش کنید با مقاومت در این صورت گوش ما را می‌گیرد، می‌کشد و این از روی اجحاف و ظلم نیست از روی مهربانی است. پس شما می‌بینید که بعضی موقع‌ها ما نصف دار و ندارمان را از دست می‌دهیم یا یک‌دفعه همه را از دست می‌دهیم پس سقوط می‌کنیم. این به خاطر مهربانی زندگی است می‌بیند که ما آن قدر بی‌عقل هستیم، آن قدر به وسیله دردهایمان و همانیدگی‌هایمان می‌بینیم که کارمان درست نخواهد شد در نتیجه مقدار زیادی از این من ذهنی ما یک‌دفعه سقوط می‌کند. با اتفاقی که برایمان می‌افتد این را شما به حساب مهربانی خدا بگذارید. درست است که با عقل من ذهنی ما می‌نالیم و می‌رنجیم و از مردم می‌رنجیم از اوضاع می‌رنجیم از خدا هم می‌رنجیم که درست نیست. باید برگردیم بگوییم که آیا من مقاومت کرده‌ام و غافل بوده‌ام؟ این سؤال را از خودمان بکنیم. این را یک نیرویی که انسان‌ها را اداره می‌کند قضا و گن‌فکان این سیل را فرستاد مقدار زیادی از همانیدگی‌های من را شُست و بُرد. این اتفاق ریب‌المنون بود یک درسی به من داد و درس را من باید بگیرم نه این که ناله کنم، اعتراض کنم، شکایت کنم، خشمگین بشوم و دوباره کور بشوم. نه، باید ببینم گوش من را گرفت الان دارد می‌کشد به سوی خودش برای این که خدا مهربان است.

***** پایان قسمت دوم *****



مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ، اِکْنُونِ شِکْرِ پَنهَانِ کَنِمِ کَزِ غَیْبِ جَوْقِی طَوْطِیَانِ آوَرْدَهْ اَنْدَمِ غَارْتِی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

به نظر من این چند بیت آخر دارد می گوید که: این ابیات را برایتان خوانده‌ام مولانا می گوید الان داریم می رویم به ذهن که بیشتر عروض و قافیه می فهمد و دیگر لازم نیست که من به شما شکر بدهم. من به شما شکر داده‌ام از طریق ارتعاش این غزل و شما غارت کرده‌اید الان من شکر را پنهان می کنم که شما خودتان شخصاً از خدا بگیرید و دارد این موضوع را برای ما مطرح می کند که ما چرا مولانا می خوانیم که همیشه مولانا بخوانیم نه از درون خودمان وصل بشویم به زندگی شادی را خودمان بگیریم وقتی من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] داریم مولانا می خوانیم.

و مولانا با ابیانش ارتعاش به زندگی می کند و عدم را می آورد به مرکزمان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدممان ارتعاش زندگی و شکر را می گیرد از مولانا برای چه می گیرد؟ برای این که این مرکز ما عدم بماند وقتی غزل تمام شد و شادی بی سبب را خودمان از زندگی بگیریم. یعنی تمام این کارها برای این است که خودمان وصل بشویم. خودمان به وحدت زنده بشویم وصل به زندگی بشویم و خودمان از اعماق خودمان شادی بیاوریم. دوتا منبع شادی هست. یکی این که یک پیری، یک مولانایی یک غزلی را به ما یاد می دهد و وقتی این را می خوانیم مرکز ما عدم می شود یکی این است ارتعاش از یک انسانی می گیریم که به زندگی زنده شده است. ولی این ارتعاش را می گیریم به زندگی زنده می شویم وصل بشویم به خودش نه همیشه گدای ارتعاش او باشیم.

همه شما به این برنامه گوش می کنید در مرکزتان در درونتان خودتان وصل بشوید به زندگی و شادی بی سبب و خودتان از خدا بگیرید نه از من، نه از این برنامه، نه از مولانا، نه از کسی دیگر. خودتان باید وصل بشوید اصلاً هدف همین است نه این که یک خرده شکر گرفته‌ایم شیرینی گرفته‌ایم بعد بلند شوید بروید دیگر دفعه بعد هم می آییم یک خرده دیگر می گیریم. ماهی که نمی دهیم به شما می خواهیم ماهی گیر بشویم.

«مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ، اِکْنُونِ شِکْرِ پَنهَانِ کَنِمِ»، می گوید که الان شکر را پنهان می کنم من. شما خودتان از خدا بگیرید برای این که شما طوطیان غیبی بوده‌اید، آمده‌اید شکر من را غارت کرده‌اید، شکری که از آن آورده بودم. آیا من باید هی بروم از آن جا به شما بدهم، نه این کار را می کنم که شما هم شکر پخش کن بشوید. پس منظور این است اگر مولانا می خوانیم ما این تلویزیون، این کوشش‌ها این است که شما در درون وصل بشوید به منبع شادی خدایی خودتان و شما شکر پخش بشوید، نه این که از یک جا بیایید شکر بگیرید بعد بروید. این برنامه را من اجرا نمی کنم که شما هفته‌ای یک بار



بیاید دو، سه ساعت به این برنامه گوش بدهید بعد بروید تا یک هفته کوک هستید وقتی کوکی تان رفت دوباره بیاید گوش بدهید نه، هدف این نیست. هدف این است که شما خودتان زنده بشوید.

«مُسْتَفْعَلِن مُسْتَفْعَلِن» یعنی رفته‌اید به ذهن دیگر یک کسانی آمده‌اند شکر گرفته‌اند دوباره رفته‌اند کارهای قبلی خودشان را می‌کنند. نه اگر شما مرکز عدم را تجربه کرده‌اید، دیده‌اید که می‌شود یک جور دیگر هم دید آدم می‌تواند به وسیله این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زندگی نکند می‌تواند به جای جسم عدم را بگذارد مرکزش و عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را که می‌گذارد حالش خوب می‌شود شادی بی‌سبب از زندگی می‌گیرد وقتی جسم می‌گذارد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مسئله می‌بیند، مانع می‌بیند، درد می‌بیند دیگر خودتان باید، خودتان را به زندگی وصل کنید نه این که بلند شوید بروید با همین من‌ذهنی حالا یک ساعت مرکزتان عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بود بعداً دوباره این نقطه چین‌ها را بگذاریم مرکزمان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بعد بگوییم که حالا می‌رویم از یکی دیگر از جایی دیگر یک مقدار هم شکر غارت کنیم. نه شما شکر پخش‌کن هستید خودتان. بله پس جوق یا دسته طوطیان همان انسان‌هایی هستند که به این غزل گوش می‌کردند حالا همین شکر را می‌گوید، می‌گوید تو شکر نگر نوبه‌نو.

شکر نگر تو نوبه‌نو، آواز خاییدن شنو نی این شکر را صورتی، نی طوطیان را آلتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

یک خرده شکر داده‌ام به تو، تو شکر از خدا بگیر نوبه‌نو، لحظه به لحظه. شکر را نگاه کن اگر از من گرفتی از او هم می‌توانی بگیری او ایستاده است او بگوید درست مثل این که از این جا می‌گرفتی حالا مسیر را برگردان به آن‌ور خودت بگیر دیگر. شکر بنگر تو نوبه‌نو، آواز جویدن را شنو، ببین که تو خود شکر گیرنده و شکر جوّنده هستی، اما این شکر را با ذهنت جستجو نکن، با حس‌هایت نبین.

نی این شکر را صورتی، نی طوطیان را آلتی، می‌گوید این طوطیان هم که شکر می‌خورند، با دندان‌ها و با لب و دندان‌شان نمی‌جویند. آن قسمت عدم ما است که شکر را می‌گیرد و می‌جوّد، شادی زندگی صورت ندارد، آن خوشی نیست که از همانیدگی می‌آید. پس شیرینی زندگی، شادی زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی فرم ندارد، صورت ندارد و شما هم که به عنوان طوطی این را تجربه می‌کنید، از این برخوردار می‌شوید، به وسیله من‌ذهنیتان نمی‌شوید. با من‌ذهنی نباید دنبال شکر معنوی بگردید. ولی اگر مرکز را عدم نگه دارید، از زندگی، از خدا، نوبه‌نو شکر می‌توانید بگیرید و متوجه خواهید



شد که شکر را دارید هضم می‌کنید. اما من ذهنی شکر را دوست ندارد و هضم نمی‌تواند بکند، برای همین می‌گوید حلقوم بشر ظرفیت این شکر را ندارد.

بله، این آدم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، این آدم نمی‌تواند این شکر را بشناسد، دنبال شکر معمولی می‌گردد، شیرینی معمولی می‌گردد، می‌خواهد با دندان‌هایش بجود. فکر می‌کند که با پنج تا حس و ذهنش، شکر زندگی را می‌تواند بشناسد. می‌گوید این شکر صورت ندارد، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن طوطی هم، یعنی شما به‌عنوان طوطی باید مرکزتان عدم باشد، از جنس عدم باید باشید که این شکر و این شادی را تجربه کنید. حالا همین را می‌گوید:

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نیشکر طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

پس غیر از این قندهای مادی، خدا یک قند دیگری دارد که آن در نیشکر یعنی چیزهای این جهانی پیدا نمی‌شود، در وضعیت‌های این جهانی پیدا نمی‌شود، در چیزهایی که می‌توانیم با ذهن ببینیم پیدا نمی‌شود و آن طوطی من ذهنی و حلقوم ذهنی او، طاقت این شکر را ندارد. یعنی من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] انسان به‌عنوان من ذهنی که دائماً قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند، شکر تأیید و توجه و خوشی که از همانیدگی می‌آید را می‌شناسد، بنابراین آن قند خدا را که از مرکز عدم می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، آن شادی بی‌سبب را نمی‌شناسد، اصلاً در این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نیست آن.

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نیشکر، پس ما الآن می‌فهمیم که خدا یک شکر دیگری دارد، یک شیرینی دیگری دارد که اسمش را گذاشتیم شادی بی‌سبب، اسمش را گذاشتیم عشق، در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مثلاً آفرینندگی، پذیرش، حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت. این‌ها، این حس امنیتی که از زندگی، ما می‌گیریم، این‌ها در در نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نیستند و بشر را، منظور از بشر همین من ذهنی است، من ذهنی هم یک طوطی است که دائماً حرف می‌زند. انسان به‌صورت طوطی خدا حرف می‌زند وقتی مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی من ذهنی دارد [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] باز هم به‌صورت طوطی حرف می‌زند آن موقع حفظیات را می‌گوید، آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده است، آن‌ها را می‌گوید و پس طوطی و حلقوم من ذهنی، طاقت شادی بی‌سبب خدا را ندارد.



چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳)

می‌گوید مانند شمس تبریزی، شمس تبریزی عرض کردم یار مولانا بوده است که او این طوری که مولانا تعریف می‌کند، به بی‌نهایت خدا و به ابدیت خدا زنده بوده است. می‌گوید که آن شمس تبریزی، هر چیزی که آن شمس تبریزی بود، در همه می‌تواند پدید بیاید. یعنی در ما یک خورشیدی طلوع می‌کند که خورشید این کائنات است. تبریز در واقع نماد کائنات است، جهان فرم است، جهان فرم و بی‌فرمی. در انسان یک خورشیدی پدیدار می‌شود ولی وقتی این خورشید پدیدار می‌شود واقعاً، فضای اطرافش بی‌نهایت است. در این خورشید بالا هم احتمالاً فضایی که اطراف خورشید است، واقعاً بی‌نهایت است.

می‌گوید این شمس تبریزی یا زنده شدن انسان به بی‌نهایت و ابدیت خدا که همان شمس تبریزی است، یا شمس تبریزی از آن جنس بوده است، که همه ما باید به آن زنده بشویم، این در آسمان فرم جا نمی‌شود، یعنی در این آسمان جا نمی‌شود، بلکه تمام کائنات در آن جا می‌شود، برای این که محل بر آمدن او، مطلع یعنی محل بالا آمدن خورشید، کان مطلع خورشید او، یعنی جایی که شمس تبریزی یا بی‌نهایت و ابدیت خدا در ما بالا می‌آید، یک مساحت یا پهنه شگفت‌انگیزی دارد.

بله، این جا جواب می‌دهد به کسانی که می‌گویند: «چرا به حضور زنده نمی‌شوم؟ چرا به شمس تبریزی زنده نمی‌شوم؟» برای این که فضا را باز نمی‌کنی. نگاه کنید [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] یک شخصی هزارتا همانندگی را دارد، دوتایش را می‌اندازد، بعدش می‌گوید که: «خوب من که دیگر باید الان به خدا زنده بشوم.» نه، فضا باز نکردی. حتی این جا هم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کسی مرکزش را عدم می‌کند، هی تمرین می‌کند، تمرین می‌کند، تمرین می‌کند، بعد از شش ماه می‌گوید که: «چه شد پس؟»، چه چیزی چه شد؟، «خوب چرا به خدا زنده نمی‌شوم؟» خوب برای این که اگر قرار باشد آن خورشید در تو بالا بیاید، باید مساحت زیاد خالی داشته باشی، چه جوری بالا بیاید؟ یک خورشید بی‌نهایت، یک فضای بی‌نهایت می‌خواهد. برای همین است که مردم همانندگی‌هایشان را می‌اندازند می‌گویند: «آقا ما دیگر خشمگین می‌شدیم آن‌ها را انداختیم، زرنگ بودیم آن را انداختیم، بعضی دردها را انداختیم، بعضی‌هایش را حالا نگه می‌داریم.» نمی‌شود که، شما مضایقه می‌کنید در انداختن همانندگی‌ها، بعدش هم می‌گویید این خورشید چه شد، چرا بالا نمی‌آید؟



«کان مطلع خورشید او»، برای این که خورشید او، خورشید شمس تبریزی، بی‌نهایت خدا، در ما بالا بیاید، ما یک ساحت عجیب و غریب، شگفت‌انگیزی، می‌خواهیم که در این جهان ما حس نمی‌کنیم. ما یک خرده فضا باز می‌کنیم برای رفتارهای مثلاً همسرمان، بچه‌مان: «آقا دیگر خیلی فضا باز کردیم، دیگر ما خیلی پیشرفته شدیم، مردم هر چه می‌گویند فضا باز می‌کنیم.» خوب برای زندگی عادی‌ات خوب است، بله، دچار دردسر نمی‌شوی، ولی برای زنده شدن شما به بی‌نهایت خدا، نه، آن فضا کافی نیست و باید ادامه بدهی، ادامه بدهی تا وسعتش برای خود تو شگفت‌انگیز باشد، به طوری که من ذهنیت نتواند اندازه بگیرد آن فضا را. دارد عجایب ساحتی یعنی وقتی ذهن نگاه می‌کند می‌گوید: «آقا من اصلاً نمی‌توانم، عقلم نمی‌رسد.» وقتی عقل ذهنیت نرسید، ممکن است داری به آن فضا می‌رسی. وقتی عقل این همانیدگی‌ها روی شما کار نکرد، نشان می‌دهد که فضا خیلی باز شده است و عن‌قرب است آن خورشید طلوع کند.

البته امروز مولانا گفت به درجه‌ای که ما کار می‌کنیم، مرتبه پیدا می‌کنیم، حالت پیدا می‌کنیم. ولی پایان غزل می‌گوید: آن عجایب ساحتی دارد، یعنی یک پهنه و گستره بسیار عظیمی می‌خواهد که خورشید شما شروع می‌کند به طلوع کردن و نور انداختن. عجله نکن. اگر کسی این سؤال را می‌پرسد: پس چرا نمی‌آید؟ یعنی باز نکرده است دیگر. وگرنه نمی‌پرسید. چی شد می‌گویند؟ خوب کار کردیم الآن سه سال است داریم کار می‌کنیم، چرا به خدا زنده نمی‌شوم؟ اگر شما این سؤال را می‌کنید، یعنی چی؟ یعنی ذهنت دارد کنترل می‌کند. اصلاً اگر سؤال می‌کنی پس یک من داری که سؤال می‌کند. پس در کنترل است. یعنی شما باید من‌ذهنی را خیلی ضعیف کنید، ضعیف کنید، ضعیف کنید، ضعیف کنید، ضعیف کنید. آنقدر که دیگر اصلاً من‌ذهنی عقلش نرسد. آن موقع داریم می‌رسیم به یک جایی. از من هم نباید سؤال کنید. من که نمی‌دانم. این شما هستید و درونتان و خدای درونتان. کس دیگری نیست. این صحبت‌ها هم برای راهنمایی شما است که از مولانا می‌خوانیم. از مولانا کمک بگیرید.

غزل کوتاه دیگری برایتان می‌خوانم که جالب است. می‌گوید که

با همگان فُضولَکی، چون که به ما ملولَکی؟ رو که به دین عاشقی سخت عظیم گولَکی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)

می‌گوید، پس از زبان زندگی می‌گوید که چون نسبت به ما ملولی، نسبت به مرکز عدم ملولی، پس بنابراین مداخله می‌کنی در وضعیت‌ها و کار انسان‌هایی که در اطرافت هستند. بعد می‌گوید که برو خوب تأمل کن برای این که به دین وحدت، این که با مرکز عدم با من یکی بشوی و این را متوجه بشوی، نسبت به این خیلی نادانی و این نادانی‌ات



هم خیلی سخت و سفت است. مواظب باش. حالا دوباره یک چهارم بیت اول به خودمان نگاه کنیم ببینیم که آیا ما خودمان زیر نورافکن خودمان هستیم؟ یا برحسب همانندگی‌ها در کار دیگران دخالت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم؟ و معنی فضول به معنی هم مداخله کننده است هم یاوه‌گو. و ما آیا متوجه می‌شویم که وقتی روی دیگران تمرکز می‌کنیم داریم یاوه می‌گوییم؟ فقط موقعی که مرکزمان عدم است

ممکن است زندگی از ما حرف خردمندانه بزند؟ در این بیت می‌گوید که علت این که تو در کار این و آن دخالت می‌کنی برای این که از خدا خبر نداری و وقتی هم خبردار می‌شوی ملول می‌شوی. با همگان فضولگی، این کاف، کاف تسخیر است، یعنی کوچک کردن است. یعنی فضول کوچولو. می‌بینید که مولانا مرتب تحقیر می‌کند و کوچک می‌کند فکر و کار من‌ذهنی را. برای این که اثر ندارد. وقتی من‌ذهنی داریم ما نصیحتمان به دیگران اثر ندارد. وقتی تمرکز می‌کنیم روی خودمان، مرکز را عدم می‌کنیم و ارتعاش به زندگی می‌کنیم روی دیگران اثر می‌گذاریم. وقتی به عنوان من‌ذهنی روی دیگران تمرکز می‌کنیم کار آن‌ها و کار خودمان را خراب می‌کنیم. می‌گوید تو فضول کوچولو هستی یعنی دخالت تو در زندگی دیگران هیچ اثر سازنده‌ای روی آن‌ها و خود تو ندارد. چرا که از من بی‌خبری. اگر نسبت به من ملول نبودی، می‌بینید اسمش را می‌گذارد ملولک، یعنی ملولی ما نسبت به خدا این هم قابل تحقیر است.

چرا؟ درست عکس آن چیزی است که ما باید عمل کنیم. یعنی وقتی مرکزمان عدم می‌شود، ما باید خوشحال بشویم. ولی در مراحل اولیه ما چون دائماً با عینک جسم‌ها دیدیم، عینک دردها دیدیم نمی‌توانیم مرکز را عدم نگه داریم. وقتی عدم می‌شود و ما نمی‌توانیم در کار دیگران دخالت کنیم ما ملول می‌شویم و این ملولی ملولی کوچولو است. برای این که هیچ اثری هم ندارد. می‌خواهد بگوید که این من‌ذهنی خوشحال بشود یا غمگین بشود هیچ اثر قابل ملاحظه‌ای ندارد. انسان همانندگی‌اش زیادتر می‌شود خوشحال می‌شود، این خوشحالی اثر دارد؟ این خوشحالی به اصطلاح ثمر دارد؟ این خوشحالی واقعی است؟ مثلاً اثرش روی تن ما سازنده است؟ نه. غمگینی‌اش هم فایده ندارد.

و ما الآن به خودمان نگاه کنیم. مصرع دوم آیا در دین وحدت، یکی شدن با خدا حقیقتاً مرکز ما عدم است و در فضای یقین هستیم؟ یا بسیار نادان هستیم؟ یعنی ذهنی با خدا به وحدت می‌رسیم. ما من‌ذهنی را نگه داشتیم، یک خدای تصویری منعکس می‌کنیم با او می‌خواهیم به وحدت برسیم. این در دین عاشقی بسیار بسیار نادان بودن است. هرکسی به خودش نگاه کند. آیا در دین عاشقی وحدت، یکی شدن با خدای واقعی، از جنس عدم شدن، یک حقیقتی در خودش می‌بیند؟ یک زنده شدنی می‌بیند؟ پیشرفت دارد می‌کند؟ یا نه در هپروت ذهن هست؟ اگر می‌بیند که فضولک است، در کار دیگران دخالت می‌کند و من‌ذهنی‌اش یاوه می‌گوید و نسبت به خدا ملول است و در دین عاشقی نیست و به دین



عاشقی نادان است، مثلاً باورهایش را می‌پرستد فکر می‌کند خدا را می‌پرستد، خشمش را می‌پرستد فکر می‌کند خدا را می‌پرستد، خشمگین می‌شود می‌گوید به خاطر خدا خشمگین شدم، در حالی که برای یک چیز مادی یا حیثیت بدلی یا کبر یا درد، ارتعاش درد عصبانی شده‌است، این آدم می‌تواند بسیار بسیار نادان باشد. سخت عظیم گوئی، یک نادانی که آن هم مورد تحقیر است، یک نادانی هست می‌گوید خودت را گول کن یعنی می‌گویی نمی‌دانم، مرکز عدم است منتظر قضا هستم، منتظر هستم خدا از طریق من حرف بزند.

آنستوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۶۸)

گوش هستم، می‌گویم نمی‌دانم تا زندگی از طریق من حرف بزند. در نتیجه نمی‌دانم، نادان هستم، این نادانی، با این نادانی که فکر می‌کند که می‌داند که در کار دیگران سرک می‌کشد و یاوه می‌گوید فرق دارد.

ای تو فضول در هوا، ای تو ملول در خدا چون تو از آن قان نه‌ای، رو که یکی مغولکی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)

قان یعنی همین قان؛ کلمه مغولی است به معنی شاهنشاه، شاه بزرگ یعنی خدا. در واقع می‌خواهد بگوید که تو واقعاً با مرکز عدم مال خدا هستی یا مال شیطان و من ذهنی، ای کسی که در خواسته‌های ذهن و خاصیت‌های ذهن یعنی من ذهنی هوا و نفس فضول هستی، یاوه‌گو هستی، مداخله کننده هستی بر اساس خواسته‌های همانیدگی‌ها و دید همانیدگی‌ها و قضاوت آن‌ها تو مداخله‌گر هستی، در کار وضعیت‌ها و دیگران و وقتی مرکزت را عدم می‌کنی که زندگی از طریق تو حرف بزند ملول می‌شوی، چرا؟ آن حرف‌ها مطابق خواسته‌های من ذهنی تو نیستند، ای تو فضول در هوا، به خودمان نگاه می‌کنیم، اگر کسی در کار کس دیگر دخالت می‌کند فضول در هوا است، یعنی خودش را رها کرده‌است، دوباره یادمان باشد ما روی دیگران فقط از طریق کار روی خودمان می‌توانیم اثر بگذاریم اگر بتوانیم بگذاریم، ما فقط روی خودمان می‌توانیم اثر بگذاریم، اگر ما به زندگی و به خرد زندگی ارتعاش کنیم می‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم ولی اگر ما خودمان را قطع کنیم از زندگی و روی دیگران تمرکز کنیم؛ در حالی که مثل ابر هستیم هیچ ریشه نداریم، با شرطی‌شدگی‌هایمان با عقل همانیدگی‌هایمان چطوری می‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم، اثر سازنده، مخصوصاً راهنمایی کردن آن‌ها به لحاظ معنوی.



ای تو فُضول در هوا، ای تو مَلول در خدا؛ چون تو از آن قان نه‌ای، شما از خودتان سؤال کنید آیا من مال خدا یا زندگی هستم تماماً، خودم را در اختیار او گذاشته‌ام؟ اگر این طوری باشد که همیشه باید مرکز م عدم باشد، اگر مرکز م عدم باشد پس چیز یا آدم دیگری نیست. می‌گوید اگر تو مال خدا نیستی پس تو یک مَغول معمولی هستی، یک شهروند معمولی هستی یعنی چه شهروند معمولی، مَغول معمولی؟ یعنی هیچ فرق ندارد که شما مثلاً یک درختی، یک سنگی، یک جمادی، یک حیوانی برای آن که آنان هشیارانه در اختیار خدا نیستند، اگر شما در ذهن هستید و مرکزتان مال جهان است پس مال زندگی نیست تو هم مثل بقیه. چرا خدا شما را گرامی بدارد؟ خدا شما را گرامی می‌دارد به خاطر مرکز عدم‌تان که مال خدا هستید، دارد این را می‌گوید. حالا شما از خودتان سؤال کنید اگر مرکزتان یک جسم است یک درد است شما مال خدا نیستید، پس یک مَغول معمولی هستید، مَغول معمولی یعنی یک شهروند معمولی که سرخود کار می‌کند به درد پادشاه نمی‌خورد که، در واقع دارد رابطه‌ی یک مثلاً سرباز مَغول را که به دستور شاه عمل می‌کند، یکی هم سرش را انداخته کاری به شاه ندارد همین طوری زندگی‌اش را می‌کند و کارش را می‌کند، خوب کارهایش اثر ندارد، ولی یک طیف وسیعی را در نظر می‌گیرد مولانا می‌گوید: تو چرا فکر می‌کنی خاص هستی؟ تو که آن قان که نیستی که، اگر آن شاه بودی، مرکزت عدم بود، اگر ملول در خدا نبودی، اصطلاح ایشان است، در این صورت شهروند معمولی نبودی، مثل یک نبات نبودی، مثل یک حیوان نبودی، مثل یک انسان من‌ذهنی نبودی. انسان من‌ذهنی می‌خواهد بگوید که با بقیه موجودات مثل حیوانات و نباتات و جمادات فرقی ندارد که، شما هم یک مخلوق، ولی وقتی مرکز را عدم می‌کنی خودت را در اختیار شاه قرار می‌دهی، هیچ یک باشنده خاصی می‌شوی. حالا این بیت را هرکسی به خودش اعمال کند که آیا مرکز من عدم است در اختیار شاه هستم خدا هستم؟ یا نه در اختیار جهان هستم در اختیار من‌ذهنی هستم. اگر در اختیار من‌ذهنی هستم پس یک مخلوق معمولی هستم که بُردی ندارد، کاری از دستش بر نمی‌آید، اگر این طوری است پس چرا در کار مردم دخالت می‌کنم، چه ادعای اصلاح دارم؟ من که آدم معمولی هستم، خودم را هم نمی‌توانم اداره کنم، منظورش یکی مَغولکی یک مَغول کوچک هستی، یک مَغول حقیر هستی که زندگی خودش را هم نمی‌تواند اداره بکند و البته خاصیت خرابکاری را هم به آن اضافه کنید، ویرانگری هم اضافه کنید. یک آدمی ویرانگر باشد، مخرب باشد و سرش هم در زندگی مردم باشد که آن‌ها هم اصلاح بکند، ملول هم در خدا باشد، یعنی هیچ پیغامی از خدا نگیرد فقط پیغام‌های شیطان باشد، من‌ذهنی‌اش باشد ولی اصلاح‌کننده مردم هم باشد.



مَسْتَكْ خَوِيْشِ گِشْتِه‌اِي، گِه تَرُشَكْ، گِهِي خُوشَكْ نازك و كِبْرَكْت كِه چِه؟ در هُنْرَك نُغُولَكِي

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)

نُغُول یعنی عمیق و کامل؛ بسیار عمیق، نُغُول، می‌گوید: مست من‌ذهنی خودت شده‌ای، مست همانیدگی‌هایت هستی، مست مشخصات من‌ذهنی‌ات هستی، پولدارم، جوانم، خوشگلم، قوی‌ام، این سمت را دارم، نمی‌دانم این نقش را دارم، دانش دارم، با این‌ها همانیده هست و اسمش را گذاشته‌است مَسْتَكْ یعنی مست کوچک، چرا؟ برای این‌که مست خدا نیست، اگر مرکز عدم شود و فضای درون باز شود این مست است و از غم هم نمی‌تواند رها بشود این مست درست است که مست است و از غم هم نمی‌تواند جدا شود چون پر از غم است.

«تا نشوی مَسْت خدا، غَم نَشُود از تو جدا»، تا مست خدا نشوی، مَسْتَكْ هستی. گاهی عبوس کوچولو هستی و گاهی خوش کوچولو. یعنی می‌خواهد بگوید که این عبوس بودن و خوش بودن براساس همانیدگی چقدر حقیر است، چقدر بی‌عمق است، چقدر سریع می‌گذرد. شما نگاه کنید آدم خوشحال می‌شود برای یک چیزی، بعد از یک ساعت هیچ اثری از آن نیست. یک چیزی برای آدم می‌خرند، پنج دقیقه، ده دقیقه آدم خوشحال است. این خوشی خیلی بی‌رمق است و هرکسی به خودش نگاه کند الآن، از خودش بپرسد، آیا من مست حقیر خودم هستم، مست همانیدگی‌هایم هستم یا واقعاً مست خدا هستم؟ آیا چیزهای کوچک که در بیرون اتفاق می‌افتند، بد یا خوب، روی من اثر می‌گذارد؟ این را می‌توانیم نازک بخوانیم. نازک، ناز گفتم استغنا از خدا، هفته قبل بحث طولانی کردیم. این کبر و خودخواهی تو که هر دو کوچولو است. بی‌نیازی از خدا خیلی حقیر است. یعنی کسی که می‌گوید من بی‌نیاز هستم به‌خاطر این‌که می‌دانم و لازم نیست مرکز را عدم کنم، لازم نیست تسلیم بشوم، نازک و کبر کوچولو هم همین‌طور است.

می‌گوید این حس استغنا از زندگی و عدم نیاز که امروز هم مطرح شد که من از شما خواهش کردم ببینید که نیازتان به جهان است یا نیازتان به زندگی است؟ هرکسی که نیازمند به جهان است و فکر می‌کند که به‌خاطر دانشی که با دیدن با همانیدگی‌ها کسب کرده و این دانش کافی است و به خرد زندگی، به عشق زندگی، به هدایت زندگی، به حس امنیت احتیاج ندارد، خوب خیلی در غفلت است. خودش دارد می‌گوید که چه، که چه؟ چه معنی می‌دهد. یعنی در آن فضیلت و دانشی که داری، در هُنْرَك، هنر حقیر خودت، بسیار کم‌عمق هستی، ناقص هستی، یعنی آن چیزی هم که می‌دانی احتمالاً هیچ کاربردی ندارد. در هُنْرَك، هنر یعنی فضیلت و این هنر به‌معنی مثلاً موسیقی و نقاشی و غیره نیست در این‌جا. در



هَنَرک یعنی آن چیزی که به‌عنوان فضیلت در خودت اندوختی، خیلی کم‌عمق است. بله. این راجع به نُغول. عرض بکنم که به این بیت هم مربوط است.

پس فرورفت او به، خود اندر نُغول شد مَلول از صورت خوابش فضول

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۹)

پس در ما یک فضول وجود دارد که من‌ذهنی است و یک باشنده‌ای هم وجود دارد که عمیق است، به‌اصطلاح اسمش هشیاری است، وقتی ما عدم می‌شویم و تأمل می‌کنیم، این فضول من‌ذهنی خوشش نمی‌آید، از این‌صورت خواب خوشش نمی‌آید. یعنی همین که می‌آییم به این لحظه و تأمل می‌کنیم و از جنس زندگی می‌شویم، من‌ذهنی بی‌تاب می‌شود و می‌خواهد ما را برگرداند.

این‌ها را می‌خوانیم شما به‌یاد داشته باشید که اولش مشکل خواهد شد. به‌خاطر همین بیت. اگر شما ژرف به خودتان فرو بروید به‌طوری که به زندگی زنده شوید یک لحظه، اگر یک لحظه به فاصله بین دو صندوق، دو فکر زنده شوید، فکر فوراً می‌خواهد بیوشاند، خوشش نمی‌آید، از این‌صورت خواب. صورت خواب یعنی خواب حضور، چون حضور هم یک خواب است، ما در جسم هستیم. پس انسان اگر به خواب عمیق حضور برود یک لحظه، از این‌صورت خواب فضول من‌ذهنی خوشش نمی‌آید. به چه دردی می‌خورد؟ به آن موقعی که ما وقتی فضا را باز می‌کنیم و تسلیم می‌شویم، یک حالتی به ما دست می‌دهد، وقتی مرکز ما عدم می‌شود که این حالت مورد تنفر من‌ذهنی است، برای این‌که آن موقع جسم نیستیم. من‌ذهنی فوراً می‌خواهد یک جسم را بگذارد مرکز ما و می‌گوید آن‌طوری ببین.

اگر شما درست ببینید، من‌ذهنی نمی‌گذارد، خوشش نمی‌آید، شما باید خوشتان بیاید. این‌جا است که باید صبر کنید، این‌جا است که باید درد هشیارانه بکشید. آن موقع آن موضوع را باید هل بدهید، برانید به کنار. بگویید نه من فضا را باز نگه می‌دارم، حتی برای آن حالات من‌ذهنی هم که می‌خواهد مرکز را اشغال کند، نگذارد در این خواب حضور باشید شما، در حالت حضور باشید، برای آن هم فضا باز کنید، به آن حالت هم فضا باز کنید. به هر حالتی باید فضا باز کنید. تنها ابزار مفید ما فضاگشایی است.

گر تو کتاب‌خانه‌ای، طالبِ باغِ جانِ نه‌ای گر چه اصیلکی ولی، خواجه تو بی‌اصولکی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)



کتابخانه یعنی دانش زیاد افزودی تو، دانش زیاد یاد گرفتی، مثل این که واقعاً کتابخانه هستی و اگر تو با این دانش هم هم‌هویت هستی؛ در این صورت فضا را در مرکزت باز نکردی و همین دانش‌ها مرکزت هستند. پس هرکسی که دانش اندوخته و با آن همانیده شده و می‌گوید حقیقت این است که من می‌گویم و این‌ها را گذاشته و برحسب آن‌ها می‌بیند، عینک دانشش، در این صورت طالب باغ عدم نیست. دیدن برحسب عدم نیست، دیدن برحسب خدا نیست، طالب عشق نیست و این شخص می‌تواند جامد باشد مثل برخی از ما که برحسب باورهایمان می‌بینیم و بسیار جامد هستیم، می‌گوییم هرکسی این باورها را دارد، از جنس من است و بقیه حالا اسمش را کافر هم می‌گذاریم، اسمش را بی‌دین هم می‌گذاریم، بعضی موقع‌ها، نادان هم می‌گذاریم، نمی‌دانیم، برای این که کتابخانه است. پس باغ جان با دانشی که ما از کتاب‌ها یاد گرفتیم و با آن‌ها همانیده هستیم، به وسیله آن دانش می‌خواهیم مسائل مان را حل کنیم، به دست نمی‌آید و تا باغ جان نیاید و فضا باز نشود، زندگی ما درست نمی‌شود. گرچه که این چیزهایی که می‌گویی، توصیف ذهنی خداست یا زندگی است، گرچه خودت هم در اصل اصیل هستی، از جنس زندگی هستی، دارد همین، این را می‌گوید که هشیاری هستی که همانیده شدی و حتی در همانیدگی‌ها خدا را درست توصیف می‌کنی، اما برو که اصلاً ریشه کوچولو هم نداری، یعنی هیچ ریشه نداری، در هوا هستی، اما گفته‌هایت را با ذهن خوب توصیف می‌کنی.

خدمت شما عرض کنم که یک موقعی من خودم خیلی اعتقاد داشتم که در این کتاب‌ها زندگی است، کتاب خواندن البته لازم است که ما دانش ذهنی مان را بالا ببریم. مهارت‌های کسب و کار و این‌ها را یاد بگیریم ولی به درد زندگی نمی‌خورد و این شاید بینش آن موقع برای خود من اتفاق افتاد که حدود مثلاً سی و دوسه سالم بود، حالا حوالی سی بگیرد، بله، من به یک استاد دانشگاه خیلی احترام داشتم و فکر می‌کردم از این کتاب‌هایی که می‌خوانم واقعاً دانش می‌توانم به دست بیاورم و زندگی‌ام درست خواهد شد و درست نمی‌شد و حالا قصه طولانی را به اصطلاح کوتاه کنم. آن شخص که استاد بود خودکشی کرد و من او را بسیار استاد می‌دانستم و این موضوع روی من اثر زیادی گذاشت. او هم خیلی کتاب خوانده بود و من می‌خواستم به تقلید او کتاب بخوانم.

مولانا دارد می‌گوید: مواظب باش. این چیزهایی که در کتاب می‌خوانی و با آنها هم‌هویت می‌شوی، خوب کتاب خواندن خوب است. نمی‌گویم باید بی‌سواد باشید ولی با کتاب خواندن به زندگی نمی‌رسید. کتاب ذهن است، فکر است. کتاب بخوانیم ولی با آن همانیده نشویم و آن را به جای باغ جان نگذاریم. باغ جان از عدم و فضاگشایی ایجاد می‌شود و ما دیدیم که بعضی‌ها حتی سواد کم داشتند، به طور طبیعی فضاگشا بودند، زندگی‌اشان توأم با شادی بود، با آرامش بود. خیلی‌ها معلومات علمی بالایی داشتند ولی نتوانستند زندگی‌اشان را نجات بدهند حتی یک رابطه درست نتوانستند ایجاد کنند.



این که ذهن در یک جهت علمی خیلی موفق باشد معنی‌اش این نیست که ما واقعاً به زندگی رسیدیم. آدم ممکن است یک فرمول اختراع کند، ممکن است یک چیزی به وجود بیاورد، ریاضیاتش قوی باشد ولی به باغ جان نرسد. دارد این را می‌گوید.

گر تو کتاب‌خانهای طالب باغ جان نه‌ای گرچه اَصیلکی، ولی خواجه، تو بی‌أصولکی رو تو به کیمیای جان، مس وجود خَرَج کُن تا نشوی ازو چوزر در غم نیم پولکی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)

پولک یعنی همین پشیزک یا پشیزه و یا پشیز، پول خرد، یک چیز بی‌اهمیت. می‌گوید فضا را باز کن، عدم را بگذار مرکزت، این مس هم‌هویت‌شدگی‌ها را خرج کن یعنی خودت را آزاد کن، بگذار فضا گشوده بشود. اگر به‌وسیله آن مرکز عدم و کیمیای زندگی تبدیل به زر نشوی، طلا نشوی، تا آخر عمرت در غم چیزهای کوچولو خواهی بود. یعنی انسان نمی‌تواند من‌ذهنی را نگه دارد، همانندگی‌ها را نگه دارد و سر اتفاقات کوچک و بزرگ و همانندگی‌ها که ممکن است خیلی کوچک باشند، حالش بد نشود. این ابیات نشان می‌دهند که ما نمی‌توانیم حال‌مان را با من‌ذهنی خوب کنیم. من‌ذهنی برای چیزهای کوچک و بزرگ واکنش نشان خواهد داد و تخریب خواهد کرد و درد ایجاد خواهد کرد، چرا؟ برای این که ما نیامده‌ایم واقعاً برای این کار. من‌ذهنی موقت بوده تا ده، دوازده سالگی.

«رو تو به کیمیای جان، مس وجود خرج کن» یعنی من‌ذهنی را نگه‌دار. مس وجود یعنی من‌ذهنی. من‌ذهنی را خرج کن. دردهایت را خرج کن. مرکزت را عدم کن بگذار نیروی شفابخش زندگی تو را از این دردها و همانندگی‌ها بیرون بیاورد. ما با دردهایمان همانیده هستیم یعنی داخل آن هستیم باید یکی ما را آزاد کند و یکی در بیرون نیست. یکی در درون ما است از طریق مرکز عدم کار می‌کند. پس کیمیای جان همان مرکز عدم است. مس وجود من‌ذهنی است. تا تبدیل نشویم و این من‌ذهنی تبدیل به زندگی نشود، هشیاری از آن پس گرفته نشود، همیشه در غم چیزهای کوچک ما اسیر خواهیم شد.

گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان یا تو ز هر فسردهی سوی دلم رسولکی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)



گفتم با ضمیر خود یعنی به خودم گفتم. همان بیتِ دفتر سوم داستان فیل انسان به گوش خودش می‌گوید. یک موقعی هست متوجه می‌شویم که این مرکز ما یک قاصدی است از همهٔ جسم می‌آید. هر جسمی یعنی هر من‌ذهنی از کنار من رد می‌شود این دل من یک پیغام می‌گیرد؛ نکند مرکز من هم جسم است. می‌گوید خودم با تأمل به گوش خودم گفتم ای ضمیر من، ای هشیاری من چقدر در مرکز من فکر جسم داشته باشم؟ یا ای ضمیر من، ای من، ای هشیاری من، تو یک رسول کوچولو از طرف افسردگانی یعنی از هر افسرده‌ای، از هر پژمرده‌ای از طریق قرین بودن تو پیغام پژمردگی می‌گیری. اگر هر پژمرده‌ای از کنار من رد می‌شود، پژمرده می‌کند. اگر یک کسی به من یک چیزی می‌گوید به من برمی‌خورد، یک افسرده‌ای، یک دردمندی یک واکنشی نشان می‌دهد به من برمی‌خورد این پیغام را چه کسی می‌آورد؟ من از خودم پرسیده‌ام. شما هم از خودتان پرسید، ای دل من، ای اسب من، ای ضمیر من چقدر من باید در مرکز فکر جسمی بگذارم؟ چرا عدم را نمی‌گذارم؟ اگر عدم بود این جسمیان نمی‌توانستند این قدر روی من اثر بگذارند. پس اگر من اثر می‌پذیرم از جسمیان، جسمیان کسانی که هشیاری جسمی دارند. «چند خیال جسمیان»، چقدر فکر من‌های ذهنی بیرون من را اذیت می‌کند. شما از خودتان پرسید برای چه؟ شما از خودتان پرسید، به دل خودتان بگویید؛ مگر تو نامه‌رسان هستی که از هر من‌ذهنی به من یک نامه می‌رسانی؟ چرا از خدا نمی‌رسانی؟

گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان یا تو ز هر فسرده‌ی سویِ دلِ رسولکی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)

یعنی این رسول، رسول واقعی نیست. رسول حقیر است. هر رسولی که هر پیغامی که یا پیغام‌آوری که پیغام بد می‌آورد دل من را بد می‌کند، جسمی می‌کند آن رسولک است، رسول واقعی نیست. شما از خودتان سؤال کنید من بیشتر از مولانا پیغام می‌گیرم یا از افسردگان و پژمردگان. اگر از افسردگان و پژمردگان دوباره از خودتان پرسید، ای ضمیر من، ای هشیاری من، ای اصل من، تو آمدی اینجا از افسردگان پیغام بگیری؟ چرا این قدر علاقه‌مند به افسردگان هستی تو؟ پژمردگان هستی؟ چه سرنی داری تو؟ و برسیم به این نتیجه: برای این که مرکزتان درد است، اگر مرکزتان عدم بود که از زندگی پیغام می‌گرفتید.

امروز مولانا به ما گفت سیل می‌آید، شما چرا سیل را نمی‌بینید؟ از خودتان سؤال کنید، من از خودم سؤال می‌کنم: «چرا سیل معنویت را نمی‌بینم؟ حتماً در این موقع آدم‌هایی هستند که راجع به معنویت صحبت می‌کنند، چرا به آن‌ها گوش نمی‌دهم من؟ چه چیزی ام است؟ چه اشکالی دارم؟» همین تلویزیون گاهی پیغام معنوی می‌آورد، گاهی پیغام پژمردگان و



افسرندگان و مریضان. شما به کدام توجه می‌کنید؟ وقتی به پیغام افسردگان و پژمردگان، این شعر را بخوانید، به خودتان بگویید: ای دل من! مگر تو قاصد این‌ها هستی؟ بله، تازمانی که هشیاری جسمی دارم و این جسم در مرکز است، من رسول و قاصد آن‌ها هستم، ولی آیا می‌دانم که این رسولک است؟ رسول اصلی این است که از آن‌ور پیغام بیاورد و این پیغام به درد من نمی‌خورد.

نورِ خدایگانِ جان در تبریز شمسِ دین کرد طریقِ سالکانِ ایمن، اگر تو غولکی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۱)

می‌گوید: ولی وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، نور این عدم در این کائنات، به صورت خورشید، طریق سالکان را ایمن می‌کند، اگر تو غول کوچولو هستی. وقتی می‌گویی اگر تو غول کوچولو هستی، خطابش شاید به کسی است که هم غول است هم راهنما است، ولی خطابش به هر کدام از ما هم هست. من اگر می‌بینم غول هستم، غول کوچولو هستم، باید بدانم که من می‌توانم از غول بودن، غولک بودن، دریابیم، روی خودم کار کنم و طریق خودم را ایمن کنم. تازمانی که غول هستم، این راه پر از خطر است. هم این را می‌گوید، هم این که در این راه غول‌های کوچولو هستند که تعریفش را در غزل گفت و مردم را راهنمایی می‌کنند به جهنم، یعنی به سوی جهنم می‌برند. ولی مولانا می‌گوید: اگر تو تسلیم بشوی، مرکز را عدم نگه‌داری، نور آن خورشیدی که باید در تو طلوع کند شروع می‌شود و این راه تو را روشن می‌کند و همین‌طور نور کسانی که مثل مولانا می‌درخشند. الآن نگاه کنید ما از دو جا نور می‌گیریم: یکی از درون، از خدا، یکی هم از مولانا، هر دو به ما کمک می‌کند و اگر ما غول کوچولو هستیم خودمان یا یک غول کوچولو ما را دارد راهنمایی می‌کند، ما می‌توانیم جان سالم به‌درببریم از آن غول‌هایی که مرتب راه را به ما عوضی نشان می‌دهند، یعنی آدرس غلط می‌دهند.

غول چه کسی است؟ غول بنابه تعریف در بیابان‌ها بود که آدرس غلط به مردم می‌داد. آن کسی که آدرس غلط به ما می‌دهد و ما بعد از پنج سال می‌فهمیم که اشتباه رفتیم، آن غولک است، بله، ولی ما خودمان هم ممکن است غولک باشیم. چه خودمان غولک باشیم، چه زیر نفوذ یک غولک دیگر باشیم، در این صورت می‌دانیم یک نوری است که این نور از بزرگان می‌آید یا با تسلیم از خدا می‌آید، می‌تواند راه ما را ایمن کند، این طوری نیست که ما حتماً اسیر غول و غولک‌ها باشیم.

*** پایان قسمت سوم ***



خوب ادامه می‌دهم. امروز دنبالهٔ مثنوی هفتهٔ قبل را می‌گیریم و تیتراژ این قسمت یک حدیثی است. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید. که فارسی‌اش را برایتان روی صفحه می‌گذارم.

«در تفسیر قول رسول علیه‌السلام ما مات من مات الا و تمنى ان يموت قبل ما مات ان كان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان كان فاجراً لیتقل فجوهره»

«هر که می‌میرد، پس از مرگ آرزو می‌کند که ای کاش زودتر مرده بود. که اگر نیکوکار باشد، برای اینکه زودتر به سوی نیکی بشتابد. اگر تبهکار (من‌ذهنی) باشد، برای اینکه از تبهکاری‌هایش بکاهد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۴)

همان‌طور که می‌دانید حدیث، حدیث‌هایی که مولانا نقل می‌کند همه مال حضرت رسول است. یعنی از دهان ایشان درآمده است. صحبت‌های ایشان بوده است و این حدیث تیتراژ این قسمت است.

زین فرموده‌ست آن آگه رسول که هر آنکه مرد و کرد از تن نزل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۴)

که البته دنباله دارد. پس بنابراین می‌گویند که آن رسول آگاه به این دلیل فرموده است که هرکسی می‌میرد و از تن نزل می‌کند، بله. این اجازه بدهید این نزل کردن از تن را یک قدری با استفاده از بیت ۱۹۶۶ دفتر اول توضیح بدهیم.

این مردن، همان‌طور که می‌دانید ما با ذهنمان دو جور مردن می‌شناسیم. یکی مردن به جسم که زیر خاک می‌رویم. از نظر معنوی و حضور، دید حضور این مرگ توهم است در حالی که برای من‌ذهنی یک حادثهٔ مهیبی است، ترسناکی است، همه از آن می‌ترسند. ولی کسی که به بی‌نهایت خدا قبل از اینکه بمیرد، زنده شده باشد متوجه می‌شود که این مردن به جسم یک توهم است. و همین‌طور مردن به من‌ذهنی یک مردنی است که البته ما الان اگر هنوز نمرده‌ایم با ذهنمان تجسم می‌کنیم، آن تجسم ذهنی مردن نیست بلکه باید حقیقتاً بمیریم. بنابراین اگر حقیقتاً تبدیل هشیاری بکنیم و از هشیاری جسمی هشیاری حضور برویم و همانندگی‌ها از مرکزمان برداشته بشود، هیچ همانندگی نماند، از طریق عینک اجسام نبینیم متوجه خواهیم شد که این صحبتی که مولانا براساس حدیث می‌کند، در دو حالت صادق است. یعنی هم در مورد مردن به من‌ذهنی هم در مورد مردن نسبت به جسم و این دو تا خیلی دور از هم نیستند. گرچه برای ما خیلی فرق دارند. آن یکی که اصلاً مردن به جسم که آدم نابود می‌شود می‌رود. این یکی مردن به من‌ذهنی است. حالا بگذریم از این موضوع. این که بالا می‌گویند از تن نزل کردن، از تن نزل کردن یعنی از تن فرود آمدن. و پس در این جهان ما به‌عنوان هشیاری



سوار تن هستیم. از آن هشیارانه پایین می آیم مثل این که از اسب پیاده می شویم. که آن موقعی است که همانیدگی ها را از مرکزمان برمی داریم یا به جسممان می میریم. هر دو یک چیز را می گوید ولی برای ما خیلی فرق دارد. کسی که با دید ذهن نگاه می کند فرق دارد. ما هم فعلاً وقت نداریم آن جاها برویم. حالا بهتر است که جلوتر برویم و از تن نزول کنیم و خودمان شخصاً تجربه کنیم. این چند بیت جالب است. مربوط است به پیاده شدن از تن. تنی که مثل شتر خار دوست دارد یعنی درد دوست دارد. می گوید:

اُشْتَرُ آمِدِ اَیْنِ وَجُودِ خَارِ خَوَارِ مُصْطَفَى زَادِی بَرِیْنِ اُشْتَرِ سَوَارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۶)

این منِ ذهنی خار خورنده، خار معادل درد است، مثل شتر است. شتر علاقه به خار دارد. یعنی هر انسانی با منِ ذهنی علاقه به ایجاد درد دارد. اما یک مصطفی زاده ای، مصطفی همان طور که می دانید یعنی هشیاری برگزیده، یعنی هشیاری حضور، در ضمن لقب حضرت رسول هم هست. پس مصطفی هشیاری سوار شده به خودش است. یعنی هشیاری که روی ذاتِ خودش قایم شده و بی نهایت است. مصطفی زاد یعنی ما امتداد خدا هستیم و بر این شترِ علاقه مند به درد یعنی منِ ذهنی سوار هستیم.

اُشْتَرَا تَنْگِ کَلِی بَرِ پُشْتِ تَوْسْتِ کَزِ نَسِیْمِ اَشِّ دَرِ تَوْ صَدِ گُلْزَارِ رُسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۷)

حالا ما به عنوان همین مصطفی زاد یعنی امتدادِ خدا از جنس هشیاری داریم به شتر می گوئیم که یک دسته گل بر پشت تو است. این ها را می گوئیم که هر کسی بفهمد درست است که سوارِ شتری است که علاقه مند به درد است و مرتب درد ایجاد می کند، ولی حقیقتاً هر انسانی دسته گل است. این هم تنگ است ها، تنگ نیست. و که از نسیم آن یعنی نسیمی که بر ما می وزد یا اگر ما از شتر پیاده بشویم آن انرژی و ارتعاشی که از ما صادر می شود از آن صد جور گلزار به وجود می آید. این نسیم به مرکز آدم ها می خورد به ارتعاش درمی آورد آن ها وصل به زندگی می شوند. زندگی می تواند از طریق آن ها خودش را بیان کند و انعکاس آن ها در بیرون واقعاً جهان آبادان است هم به صورت فردی هم به صورت جمعی. یعنی دارد می گوید که: ای شترِ منِ ذهنی به طور کلی انسان ها که امتداد خدا هستند و دسته گل هستند سوار تو هستند.



میل تو سوی مغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۸)

مُرده ریگ یعنی میراثِ مردگان در این جا یعنی امری پست و خوار، چیز کوچک. میل شتر یعنی من ذهنی به سوی خارهای خیلی بد است و ریگ یعنی علاقه به بیابان دارد. بیابان خشکی که در آن خار هست. مثل فضای ذهن خشک است و در آن جا دردهای خیلی نوک تیزی هست. و ما، می‌گویید که ای انسان اگر تو سوار این شتر هستی، پس از جنس شتر هستی تا ببینیم که به وسیله این شتر و پخش خار چه گلی خواهی چید؟ یعنی از این گل نخواهی چید. پس گل در جهان، آبادانی در جهان از ارتعاش این نسیم است وقتی مرکز عدم می‌شود و تا زمانی که سوار این شتر هستیم ما گل نمی‌توانیم بچینیم. صحبت سر پیدا شدن است و پیاده شدن از این من ذهنی به موقع قبل از مرگ جسمی.

ای بگشته زین طلب از کو به کو چند گویی کین گلستان کو و کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۹)

ما همش در حال جست‌وجو هستیم از یک کوچه ذهنی به کوچه ذهنی که این گلستان این حضور کو؟ یعنی ما طلب بهشت می‌کنیم طلب گلزار می‌کنیم اما با ذهن مان امروز یکی از آن مطالبی که می‌خواهیم بخوانیم این است که این طلب با من ذهنی نمی‌تواند باشد، با ذهن نمی‌تواند باشد و اگر با ذهن هست انسان من ذهنی دارد، کبر دارد و دانش ذهنی دارد و نمی‌رسد می‌گوید چه قدر می‌خواهی بگویی کو و کو؟

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی چشم تاریک است، جولان چون کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۷۰)

الان می‌گویید: این من ذهنی یک خار است رفته توی پای هشیاری قبل از این که این خار را از پای بگنی یعنی باید از خواب باید بیرون کنی بتوانی جولان کنی، چشم تو از طریق همانیده‌گی‌ها می‌بیند ولی تاریک است چه جوری می‌خواهی حرکت کنی جولان کنی پس باید از این شتر بیایی پایین

آدمی کو می‌نگنجد در جهان در سر خاری همی گردد نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۷۱)



می گوید که: آدمی که در کائنات نمی گنجد یعنی این قدر ما گسترده هستیم وقتی از ذهن می آییم بیرون ولی در ذهن سر یک درد کوچولو ما آن جا متمرکز می شویم شما نگاه کنید که بعضی موقع ها یک چیز کوچولو که درد می دهد به شما حتی درد جسمی ما آن جا جمع می شویم.

هر کسی در عَجَبی و عَجَب من این است کو نَگنجد به میان چون به میان می آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶)

پس انسان یک چیز شگفت انگیزی است که در ذهن جا می شود از ذهن می آید بیرون بی نهایت می شود پس می گوید در سر یک دانه خار درد یک درد می تواند ما را در خودش جمع کند در حالی که اگر آن را رها کنیم می توانیم بی نهایت بشویم پس ما فهمیدیم که وقتی در آن تیر در آن حدیث می گوید: پایین بیابین از تن یعنی چی، بله. می گوید هر کسی که قبلا بیت اولش را خواندیم، هر کسی که می میرد و از این جهان گذر می کند. حالا گفتیم می توانیم بگیریم که اصلا می میرد نسبت به تن یا نسبت به من ذهنی می میرد

نَبُودَ او را حَسْرَتِ نُقْلانِ مَوْتِ لِیکِ بَاشد حَسْرَتِ تَقْصیرِ و فَوْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۵)

تقصیر یعنی کوتاهی، فوت یعنی از دست دادن فرصت ها، پس بنابراین هر کسی که از من ذهنی خارج می شود پیاده می شود از این شتر خار خار یا می میرد می گوید حسرت نمی خورد که چرا از جهان فُرم نقل و انتقال پیدا کردم ما هم که از ذهن پیاده می شویم یا خارج می شویم به هیچ وجه نمی گوییم دوباره برگردیم به ذهن چه قدر خوب بود آن جا پس حسرت نقل کردن و مرگ را نمی خورد که چرا مُردَم اما دو تا حسرت دارد یکی این که وقتی زنده بودم در جهان قبل از این تبدیل چرا کوتاهی کردم (تقصیر) و چرا فرصت ها را از دست دادم مهم است این دو کلمه شما ببینید که آیا کوتاهی می کنید و فرصت ها را از دست می دهید یا نه، فرصت چی هست؟ فرصت این است که کمتر همانیده بشویم بیشتر از همانیده گی ها رها بشویم برای این که فاصله بین صفر تا صد سال که ما عمر می کنیم فرصت زنده شدن به بی نهایت خدا هست برای همین آمدیم. و ما نگاه کنید که اصلا شاید تا چهل سالگی همش وقت تلف می کنیم از نظر معنوی هیچ گونه فعالیت مؤثری نمی کنیم و آن هایی هم که فعالیت می کنند برای این که به درد افتاده اند درد مجبورشان می کند یعنی ما



داوطلبانه و از روی آگاهی و شور و شوق نمی‌خواهیم به خدا زنده بشویم امروز هم می‌گفت که شما در خدا ملول هستید

و در فضولی بسیار بسیار ید طولایی دارید

بله این دو بیت را از دفتر دوم بخوانم که به اینجا مربوط می‌شود

گر گیزی بر امیدِ راحتی زان طرف هم پیشت آید آفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

می‌خواهد بگوید که اگر شما در ذهن باشید به خاطر گریز از ناراحتی و به راحتی رسیدن از یک موقعیتی از یک وضعیتی فرار کنید و به آن‌جا که فرار می‌کنید دوباره یک آفت دیگری را درست خواهید کرد، گر گیزی بر امید راحتی، اگر مثلاً در یک کشوری ناراحتی و می‌گویید که این آدم‌های این‌جا بد هستند بروم یک جای دیگر در آن‌جا هم یک آفت دیگری پیش خواهد آمد تا بدانی که تمام ناراحتی‌های تو از من‌ذهنی خودت هست.

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست جز به خلوت گاه حق، آرام نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۹)

هیچ گوشه‌ای بدون حیوان وحشی و به‌طور کلی حیوانات درنده نیست یعنی وضعیت‌ها و آدم‌هایی که به آدم صدمه می‌زنند در این جهان اگر در ذهن باشیم، بنابراین هیچ جایی امن‌تر از فضای یکتایی یعنی خلوت‌گاه حق نیست یعنی ما باید از ذهن حرکت کنیم برویم به فضای یکتایی و به عبارت دیگر همان‌دیده‌گی‌ها در مرکزمان نباشند اگر هشیاری جسمی داریم همان‌دیده‌گی‌ها در مرکزمان هستند، هر جا برویم چون ما از نظر مکانی فقط می‌توانیم فرار کنیم دیگر بگوییم از این‌جا بروم اونجا از این شهر برم به آن شهر از این مملکت بروم به آن مملکت از این همسایه‌گی به آن همسایه‌گی، دوستانم را عوض کنم بعضی‌ها باورهایشان را عوض می‌کنند، ولی از دست آفت‌های من‌ذهنی رها نمی‌شوند.

امروز در غزل دوم می‌گفت که نور شمس دین یعنی وقتی مرکزت عدم می‌شود نوری که از آن طرف می‌آید این تو را ایمن می‌کند با وجود این‌که نور کوچولو هستی یا دچار نور کوچولو هستی. بله دنباله همین قسمت هست پس معلوم شد موضوع چه هست موضوع این‌که حدیث حضرت رسول را تیتتر قرار می‌دهد و می‌گوید هر کسی که می‌رود چه به من‌ذهنی چه به تن یعنی به‌طور کلی از این جهان می‌رود نمی‌گوید چرا مردم حیف شد من از بچه‌ام جدا شدم از بچه‌ام جدا شدم از پدر و



مادرم جدا شدم می‌گویند که چرا فرصت‌ها را از دست دادم آن‌جا جای زنده شدن به خدا بود و منظور از به وجود آمدن انسان بود من کوتاهی کردم

هر که میرد خود تمنی باشدش که بدی زین پیش نقل مقصدش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۶)

می‌گویند که هر کسی می‌میرد این آرزو را می‌کند یعنی این هوس و آرزو در او بوجود می‌آید بعد از مردن که چرا زودتر نمردم البته این ابیات نباید بد تفسیر شود اگر کسی بگوید که زودتر خودکشی کنم اگر این‌طور است؟ نه با خودکشی نمی‌شود، توجه می‌کنید شما با من ذهنی این ابیات را تفسیر نکنید. فقط این را بدانید حالا با من ذهنی هم که داریم وقتی زنده هستیم توی این تن هستیم بهتر حالت مردن برای ما همین مردن به من ذهنی هست وگرنه یک‌روزی خواهیم مرد دیگر آن‌که عجله نداریم که بمیریم حتی آن موقع هم که می‌میریم این دو تا آرزو در ما هست حسرت هست چرا کوتاهی کردم و چرا فرصت را از دست دادم، حالا شما بگویید الان کوتاهی می‌کنم یا نه این فرصت را از دست می‌دهم یا نه الان زنده‌ام می‌توانم مولانا بخوانم می‌توانم روی خودم کار کنم، می‌توانم همان‌دگی‌هایم را بشناسم، آیا دارم این کار را می‌کنم یا دارم یک تلویزیون تماشا می‌کنم اخبار می‌بینم نمی‌دانم صحبت می‌کنم همین‌طور وقتم را تلف می‌کنم؟ از خودتان بپرسید.

گر بُود بد، تا بدی کمتر بدی ور تقی، تا خانه زوتر آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۷)

تقی یعنی پرهیزگار، اگر بد باشد می‌گوید: ای کاش زودتر مُرده بودم این همان‌دگی‌ها و بدی‌ها کمتر می‌شد اگر که پاکیزه و پرهیزگار است می‌گویند ای کاش زودتر آمده بودم یعنی در این جهان هم همین‌طور است کسی که به، حالا یک عده‌ای این طرف هستند یعنی من ذهنی دارند می‌ترسند بهشان کم برسد. یعنی اگر به حضور برسند دیگر حرص نداشته باشند بعضی چیزها هم که مورد علاقه‌شان است مثلاً غذا کمتر بخورند یک موقعی محروم بشوند، یا مثلاً سکس و این‌ها از آن‌ها دور بشوند لابد هر کس به حضور می‌رسد به این چیزها دیگر نمی‌رسد، نه آن فکرها هم کاملاً غلط است ان طوری نیست. پس بنابراین در حالی که من ذهنی داریم نباید بترسیم که اگر به حضور برسیم دیگر نمی‌توانم انباشه کنم از مردم عقب‌تر می‌مانم یا به فلان چیز نمی‌رسم که خیلی علاقه دارم نه آن فکرها را نکن.

گوید آن بد: بی خبر می بوده ام دم به دم من پرده می افزوده ام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۸)

آن بد می گوید که بی خبر بوده ام لحظه به لحظه همانیده می شدم پرده را زیاد می کردم خوب البته این ها را که ما می خوانیم ما می توانیم به بچه هایمان و به مردم یاد بدهیم که پس از این با چیز جدید همانیده نشوید و همانیدگی های قبلی را بشناسید. لازم نیست که ما به تن بمیریم برویم آنور ببینیم اوضاع عوض شد ما یک جور دیگر می بینیم و ای کاش مثلاً آنجا این کارها را می کردم و یا بعد از اینکه به حضور زنده می شویم می گوئیم که چرا من این کارها را می کردم؟

گر از این زوتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده ام کمتر بدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۹)

اگر زودتر مرا عبور می دادند، خُب حالا ما همین آرزو را داریم که انسان ها را زودتر از این من ذهنی عبور بدهیم. این حجاب و پرده ام کمتر بدی، پس کسی که نسبت به من ذهنی می میرد هم در این جان هنوز نمرده زیر خاک نرفته می گوید: ای کاش من را زودتر از این جا عبور می دادند و به این جا می رساندند که حجاب و پرده ام کمتر بود که در شصت سالگی این کار را نمی کردم در همان ده سالگی این کار را می کردم. حالا به ما می گوید فراموش کن آن ها را

از حریصی کم دران روی قنوع وز تکبر کم دران چهره خشوع

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۰)

این دو تا قنوع و خشوع مهم هستند از مشخصات حضور و اصل ماست. قنوع یعنی قناعت کردن و البته بلندطبعی یعنی خم نمی شود یک نفر همین بزرگی زندگی را دارد؛ خشوع هم یعنی فروتنی و تواضع یعنی من ذهنی صفر که آدم می گوید نمی دانم و هر دو از خاصیت های حضور است و ما به عنوان امتداد خداست.

یادتان است هفته گذشته داستان طاووس را خواندیم، طاووس پره های خودش را می کند حکیمی رفته بود آنجا تماشا، یک دفعه متوجه شد که طاووس پرهایش را می کند و در گل می اندازد، حُلل را در و حَل می اندازد و حَل یعنی گل، حُلل یعنی جمع حله. حلل را وحل انداختن همین کاری است که ما می کنیم یعنی هم هویت شدن. حُلل، امکانات زنده زندگی را سرمایه گذاری می کنیم در همانیدگی ها و با همانیدگی ها می بینیم و با عقل من ذهنی دوباره می گوئیم این خوب است بد



است خوب است بد است و دوتا، آدم دلش می‌خواهد بگوید مرض، یا خاصیت از این کار در انسان ایجاد می‌شود که یکی حریصی است. حریصی یعنی زیاده خواهی که یک ذره زیاده بشود انباشتگی‌ام همانندگی‌ام زیاده‌تر بشود زندگی‌ام زیاده‌تر می‌شود این قنوع، قناعت و بلند طبعی زندگی را از بین می‌برد. کم دران یعنی ندران، دریدن، پاره کردن، دارد به آن طاووس می‌گوید.

آن طاووس هم توجه کنید که اگر رسیدم امروز بخوانیم پس از این مولانا می‌رسد به هاروت و ماروت و می‌گوید: هاروت و ماروت نماد همین هشیاری و خرد است عقل است آنجا هم هشیاری و خرد یعنی انسان به خودش لطمه می‌زند شما ببینید به خودتان چجوری لطمه می‌زنید؟ بعد به‌عنوان یک انسان خردمند بگویید من چجوری جسمم را مثلاً خراب می‌کنم فکرهای بد می‌کنم با چیزها همانیده می‌شوم و این کار این حله‌ها را این زندگی و امکانات زندگی و زنده شدن به زندگی را به گل می‌اندازد، طاووس می‌کند دیگر، گفت: این پرها را لازم داری برای خواندن قرآن خودت تو یک قرآن هستی تو یک کتاب حکمت هستی باید بخوانی این‌ها را، این‌ها را لازم داری، کی می‌گفت؟ عقل خودش می‌گفت به هشیاری که گیر افتاده در این جهان. و در قضیه قصه هاروت و ماروت می‌گوید این دو فرشته آمدند زمین پس این دو فرشته نماد هشیاری انسانی و خرد خدا عقل زندگی است. می‌بینید عقل ما دچار نقصان شده بخاطر اینکه از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم سحر، شده‌ایم این هاروت و ماروت می‌گویند که ما هم سحر بلدیم هم ضد سحر، ای انسان‌ها از ما ضد سحر یاد بگیرید، ضد سحر این واهمانش است سحر همانش است.

نگاه کنید وقتی که همانیده می‌شوید با یک چیزی چجوری گیر آن چیز می‌افتید. یک خانم یا آقای می‌رود یک مجلسی مثلاً یک آقای یک خانمی را می‌بیند یک دفعه حالا هیچی نشده عاشق می‌شود و آن را می‌گذارد مرکزش با آن همانیده می‌شود الان هیچی هم رد و بدل نشده است از آنجا به بعد دیگر شروع می‌کند بر حسب او فکر کردن حول و حوش او تنیدن، ناراحت شدن دلتنگی گرفتاری، همانیدن است، سحر است. هاروت و ماروت می‌گویند از ما ضد سحر یاد بگیرید این سحر هم برای ابتلاست برای امتحان شماسست کوتاه مدت است این را ادامه ندهید. و ساحران فرعون این را متوجه شدند که این نیروی زندگی را که می‌دهند به فکرها و این‌ها را زنده می‌کنند موج‌های فکری، این‌ها مثل ریسمان‌ها هستند این فرق دارد که هشیاری بیاید بیرون به خدا زنده بشود، بشود اژدها که تمام آن مارهای ساحران را بخورد یعنی تمام آن فکرهای همانیده را.



بله و دو خاصیت تکبر و بلند شدن به عنوان من‌ذهنی و خواستن من‌ذهنی دوتا خاصیت زنده زندگی را خداگونه ما را می‌درد. خاصیت اصلی ما به عنوان امتداد خدا خشوع است تواضع است و اندازه صفر است نسبت به من‌ذهنی. می‌بینید که این‌ها همش در مُردن به من‌ذهنی و یا مردن است و دنباله‌ی آن و توضیح حدیث تبتیر است.

حالا این بیت را هم می‌خوانیم از دفتر دوم هست

صاف خواهی چشم و عقل و سَمْع را

بَر دَرَانِ تُو پَرده‌هایِ طَمَعِ را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹)

خوب دیگر می‌خواهی اگر چشم هشیاری‌ات درست ببیند و عقلت درست کار کند یعنی هشیاری بد نبیند برحسب همانیدگی‌ها نبیند و گوش‌ات درست بشنود در این صورت پرده‌های طَمَع یعنی همانیدگی را تو بدر، بله.

همچنین از بخل کم در رُوی جود

وز بلیسیِ چهره خوبِ سَجود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۱)

بُخل، دوباره خاصیت من‌ذهنی است و اگر یکی از این‌ها را بشناسیم ما، که من‌ذهنی نمی‌خواهد به خودش برسد نمی‌خواهد به دیگران هم برسد بُخل است. و این از ذاتِ ضرر زنده من‌ذهنی سرچشمه می‌گیرد. واقعاً تعریف درست بُخل این است که آدم نه به خودش بگذارد برسد نه به دیگران. حالا حسادت این است که آقا تو نَبَر من بَبَرَم مال من است. یادتان هست که مولانا گفته که این من‌ذهنی به خودش لطمه می‌زند یعنی پروگرام شده خودش خودش را بگشدد برای این که خداوند از زندگی مردگی را بیرون می‌کند.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

نفس زنده، من‌ذهنی حول محور مرگ می‌چرخد و بُخل هم حول محور مرگ چرخیدن است. می‌گویید از بُخل که خاصیت من‌ذهنی است روی بخشش را جود را نَدَران، کم در یعنی اصلاً نَدَران و همین‌طور نَدَران یعنی مَدَر از ابلسیت از خاصیت شیطانی من‌ذهنی، چهره خوب یا چهره زیبای سجود را تسلیم را یعنی سجده کردن را، پس انسان، انسان حقیقی دائماً باید سجده کند یعنی تسلیم باشد و بگذارد حرف زندگی باشد حرف قضا باشد راه را به آن باز کند. در علائم راهنمایی



این جا یک کلمه‌ای هست می‌گوید "Yield" یعنی او باید رد بشود تو نمی‌توانی رد بشوی به او، بگذار او رد بشود در فارسی فکر کنم چه می‌دانم چیه الآن یادم نیست احتیاط یا حَقِّ تَقَدُّمِ به هر صورت در این لحظه تو سجده می‌کنی، حرفِ زندگی باشه و اما ابلیس این‌طور نیست. ابلیس طبقِ آن آیه معروف که دیگه چند بار در باره‌اش صحبت کردیم گفته من به آدم سجده نمی‌کنم و هر کسی که به‌عنوان من‌ذهنی در این لحظه سجده نمی‌کند و تسلیم نمی‌شود و نمی‌گذارد که خردِ زندگی از او عبور کند به‌خاطرِ خاصیتِ من‌ذهنی‌است که شعبه‌ای از ابلیسیّت است. بله ما همین‌است دیگر

«وَأَذِّقْنَا لِمَوْلَانِكَةَ اسْجُدْ وَأَدَمَ فَسَجِدْ إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ ۖ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ.»

«و به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید. همه سجده کردند جز ابلیس، که سر باز زد و برتری جست. و او از کافران بود.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۴)

به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید. همه سجده کردند جز ابلیس، که سر باز زد و برتری جست. و او از کافران بود. منظورش این است بله از ابلیسیّت. پس شما خاصیتِ ابلیسی را در این لحظه میل ندارید تسلیم بشوید و سجده کنید که به کی سجده می‌کنید؟ به اصل‌تان، به خدا، برای این‌که قرار است به زندگی زنده بشوید به‌خدا زنده بشوید اگر نمی‌کنید نمی‌شوید دیگر. آره این بیت‌ها را نگاه کنید

هم‌چنین از بُخْلِ کمِ دَرِ رُویِ جُود

وز بلیسی چهره خوبِ سُجُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۱)

و این را هم نگاه کنید

از حریصی کمِ دَرانِ رُویِ قُنُوع

وز تکبر کمِ دَرانِ چهره خُشُوع

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۰)

همه‌اش دَران هست می‌گوید مَدَر، پس قُنُوع و خُشُوع و عَرَضَم به‌حضورتان و دوری از بُخْلِ که به جُودِ ما ضربه نزنند و از ابلیسیّت که چهره زیبای سجده‌کردن را نخرشد و نَدَرَد و از بین نَبَرَد. پس معلوم می‌شود وقتی که ما تسلیم می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم زیبا می‌شویم ولی وقتی فضا را می‌بندیم واکنش نشان می‌دهیم و تسلیم نمی‌شویم در این صورت کار غلطی می‌کنیم زشت می‌شویم. بله این را هم که خواندیم. بله راجع به همین طاوس است دوباره



بر مکن آن پر خلد آرای را بر مکن آن پر رهپمای را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۲)

حالا می‌گویند آن پری که از جنس زندگی است و راه را طی می‌کند با دیدن ذهنی خراب نکن، نکن. این همین خرد زندگی است دارد به ما می‌گوید که ما طاوس هستیم که این قدر که ما پره‌های مان را گندیم که اصلاً دیگر پر نمانده است چرا که با همه چیز همانیده شدیم. هر دفعه با چیزی همانیده می‌شویم، آن چیزی که همانیده می‌شود قسمتی از ما هست که می‌افتد به گل، پرش کنده می‌شود، این پرها را باید نگاه داریم ما، نه تنها این را بلکه همان طور که قبلاً دیدیم با من ذهنی نباید بگوییم این بد است این خوب است. به نظر می‌آید که خدا هر کسی را یک جوری می‌آفریند از همان خصوصیاتش هم استفاده می‌کند تا او را به حضور برساند. آن شخص حق ندارد این را بکند آن را بکند از آن یکی تقلید کند، این را خراب کنم آن را درست کنم با من ذهنی‌اش، باید قنوع داشته باشد خُشوع داشته باشد بخشش داشته باشد، از کبر پرهیزد بله همان چیزهایی که الان خواندیم حالا اجازه بدهید برویم جلو بله نگاه کنید [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بر مکن آن پر خلد آرای را؛ خلد یعنی بهشت، یعنی آرایش دهنده بهشت، این پرها بهشت را درست می‌کنند این‌ها را نکن، هیچ‌کس نباید به خودش لطمه بزند و آن پری که زندگی طرح دارد که با آن پرها شما را پرواز بدهد حتی قسمت‌های مادی شما، بله. بر مکن این دارد می‌گند. وقتی همانیده می‌شوی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] پرها را می‌کنی، وقتی واهمانش [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] صورت می‌گیرد پرهیز صورت می‌گیرد، پرها را نگاه می‌داری. بله.

چون شنید این پند در وی بگریست بعد از آن در نوحه آمد، می‌گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۳)

یادتان هست که الان گفتم طاوس داشت پرهایش را می‌گند یک حکیمی گفت که برای چی این‌ها را می‌کنی در گل می‌اندازی؟ این‌ها را باید لای قرآنت بگذاری قرآن بخوانی تا زندگی آن جوری که می‌خواهد تو را بخواند، از طریق تو حرف بزند خودش را بیان کند و همین‌طور گفت این ناز است و منظور از ناز، استغنا از خدا بود. گفت مواظب باش استغنا از خدا مثل شکر شیرین است ولی هزار جور خطر دارد. می‌گوید طاوس وقتی که شنید این پند را که نباید پرهایش را بکند به آن حکیم نگاه کرد بعد از آن شروع کرد به گریه کردن و نوحه کردن و این نشان می‌دهد که اگر انسان حقیقتاً اشتباهش را بفهمد شناسایی کند، برای این که طاوس متوجه شد که چه اشکالاتی دارد و چقدر اشتباه دارد می‌کند و اشتباه کرده است



اگر کسی متوجه اشتباهات گذشته من‌ذهنی‌اش بشود و متعهد بشود که می‌خواهد به خودش کمک کند. این بیت پیش می‌آید.

چون شنید این پند در وی بنگریست بعد از آن در نوحه آمد، می‌گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۳)

گفت این معادل استغنا است. خراب کردن این پرها و انسان هم در یک سنی متوجه بشود که چقدر به خودش ظلم کرده است. از روی ناآگاهی و دیگر نمی‌خواهد ناآگاه بشود به خودش لطمه بزند، یک هم چون وضعیتی پیش می‌آید. و این گریه‌ی شکر و شوق است و گریه‌ی بدی نیست!

نوحه و گریه دراز دردمند هر که آنجا بود، بر گریه‌ش فکند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۴)

اگر یک کسی حقیقتاً متوجه اشتباه باشد، همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. لطیف شدن‌اش گریه کردن‌اش، رفتارش روی همه نفوذ کرد. همه شروع کردند به گریه.

وآنکه می‌پرسید: پر کردن ز چیست؟ بی‌جوابی شد پشیمان، می‌گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۵)

آن کسی هم که پرسیده بود، برای چی پرهایت را می‌کنی؟! بدون آنکه جوابی از طاووس بشنود فقط گریه‌اش را دید، آن هم شروع کرد به گریه کردن. پس معلوم می‌شود، وقتی هشیاری ما شروع می‌کند به آگاهی، عقل ما هم درست می‌شود، مرکز ما عدم می‌شود.

کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟ اوز غم پُر بود، شورانیدمش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۶)

که چرا از فضولی این سؤال را از او کردم! ولی طاووس پر از غم بود و به شورش‌اش در آوردم. اما خودش هم جواب‌هایش را پیدا می‌کند.



می چکید از چشم تر بر خاک، آب اندر آن هر قطره، مُدْرَج صد جواب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۷)

پس بنابراین معلوم می شود آدم جواب سوالاتش را از سؤال کردن ذهنی پیدا نمی کند! چون سؤال کردن ذهنی گذاشتن سؤال معنوی در یک چارچوب ذهنی است. و گرفتن چارچوب ذهنی به عنوان جواب به شما کمک نمی کند. شما را از یک جایی از ذهن می برد به جایی دیگر و دوباره در ذهن زندانی می کند. این پدیده ای که اینجا دارد مولانا توضیح می دهد، مشخص است که طاووس دارد از ذهن می آید بیرون. متوجه شد که فضای ذهن، خطرناکه همین طور که تیترا این قسمت نشان می داد دارد می میرد نسبت به من ذهنی. برای همین است که خوشحال است و شکرگزار. و اثر دارد می گذارد روی دیگران. می چکید از چشم تر بر خاک آب، قطرات اشکاش می چکید روی خاک. در هر قطره صد تا جواب بود. یعنی فقط از طریق رقیق شدن و لطیف شدن و به درون رفتن است که انسان جواب را پیدا می کند. نه من ذهنی داشته باشد. سؤال کند، جواب بگیرد! سؤال کند، جواب بگیرد! حالا، حالا در مورد همین صدق صحبت می کند.

گریه با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۸)

گریه با صدق گریه ای آزادی است. صدق حالتی است که مرکز انسان عدم است و درون انسان با فکرش و عملش هماهنگی دارد و این حالت خیلی زیبایی است. برای همین است که می گوید گریه با صدق. نه گریه من ذهنی به خاطر همانندگی ها. گریه ای که وقتی مرکز انسان عدم است و این عدم در فکر و عمل تأثیر می گذارد و عمل و فکرش با مرکز یکی است، این صدق است. گریه با صدق روی جانهای دیگر اثر می گذارد. پس اگر ما روی دیگران اثر نمی گذاریم، به خاطر این است که خودمان صدق نداریم. راست نیستیم راستین نیستیم! به طوری که گریه با صدق جان انسانی، چرخ و عرش را گریان می کند. نگاه کنید که اینها حرف مولانا است. تا که چرخ و عرش را گریان کند؛ یعنی هر چیزی که در کائنات هست، اثر می پذیرد از صدق انسان. از مرکز عدم انسان که منعکس می شود در فکر و عملش.

اما چندان بیت راجع به صدق می خوانیم. که ببینیم کی ما صدق داریم و کی نداریم! این بیت را قبلاً خوانده ایم.

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می ناید درین انبار ما؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳)



چرا این صدق هر روزه هر لحظه، که اگر قرار باشد مرکز ما عدم باشد، و فکر و عمل مان هماهنگ با هم باشد، باید حضور آزاد بشود از همانیدگی‌ها. و اگر حضور آزاد بشود این‌ها جمع می‌شوند جمع می‌شوند و حضور ما بیشتر می‌شود و فضا باز می‌شود. می‌گوید این چرا فضا باز نمی‌شود در این انبار؟! پس صدق نیست! ما قبل از اینکه بخواهیم دیگران را عوض کنیم، باید ببینیم که با خودمان روراست هستیم در درونمان صدق وجود دارد یا نه؟

اما اجازه بدهید چندتا بیت از اینجا بخوانیم و تیترش این است:

«تعیین کردن زن، طریق طلبِ روزی، کدخدایِ خود را و قبول کردن او.»

همین طور که می‌بینید این داستان در دفتر اول است که زن و شوهر تصمیم می‌گیرند که یک کادویی، هدیه‌ای به خلیفه ببرند و خلیفه به آنها پاداش بدهد. و وضع زندگی ایشان درست بشود. و زن و شوهر بیابانی که اسم‌اش همین اعرابی است، یعنی عرب به اصطلاح ابتدایی که عرب بدوی. عرب بدوی یعنی من ذهنی! این‌ها فکر می‌کنند که به خلیفه چی ببرند و چون خودشان به آب خیلی احتیاج داشتند، می‌گویند که هیچ چیز بهتر از آب نیست. اینجا هم که غیر از آب باران که با گل آلوده شده نیست. ما برداریم این را توی یک کیسه کنیم و شوهرش بردارد ببرد بغداد خدمت خلیفه. از این دیگر بهتر چیزی نیست! و این شیشه یا مشک پر شده از آب گل آلود همین هشیاری جسمی ماست که فکر می‌کنیم خیلی چیز جالبی است! و دل‌مان نمی‌آید این را تقدیم خدا بکنیم که هشیاری حضور بگیریم.

حالا این داستان طولانی است، فقط یک قسمت کوچلوش را که راجع به صدق است، دارم برایتان می‌خوانم و همین طور در این چند بیت مولانا اشاره می‌کند که برای زنده شدن به خدا ما ابزار لازم نداریم که ذهنمان را تأیید کند. و ذهن می‌گوید که ما باید دنبال ابزار بگردیم برای زنده شدن به خدا و مولانا می‌گوید نه! شما ابزار لازم ندارید، آن چیزی که ذهن می‌گوید آن را لازم ندارید و باز هم زن و مرد در اینجا دوباره می‌تواند یک نفر باشد که هشیاری انسانی صحبت می‌کند و زن می‌تواند ذهن باشد که بعضی موقع‌ها حرف‌های خوب می‌زند و بعضی موقع‌ها حرف‌های بد می‌زند. دوباره داستان از آن پویایی خاص برخوردار است که شما فکر نکنید که همیشه یکی از این‌ها حرف درست می‌زند فقط به حرف‌های آن توجه کنید. بنابراین زن و شوهر دارند با هم صحبت می‌کنند و این زن و شوهر هم یک نفر اند. واقعاً زن و شوهر نیست!

گفت زن: يك آفتابی تافته ست

عالمی زو روشنایی یافته ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۴)

پس زن یا عقل آدمی بالاخره تشخیص می‌دهد که یک آفتابی تافته است. این آفتاب همین آفتاب حضور انسان است به طوری که عالم را روشن می‌کند.

نایبِ رحمان، خلیفهٔ کردگار شهرِ بغداد است از وی چون بهار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۵)

در این جا بغداد می‌تواند عالم هستی باشد و نایب رحمان یعنی نایب خدا و خلیفهٔ خدا. می‌دانید خلیفه در بغداد بود و این‌ها همه تشبیهات مولاناست. بغداد نماد این جهان، نایب رحمان، انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده است. پس زن می‌گوید که به نظر می‌آید که یک آفتابی هست که این نایب خداست در زمین و خلیفه از طرف خداست. آن کسی که انسان است و به بی‌نهایت خدا زنده شده است. این را عقل دریافته به طوری که بغداد در اثر نفوذ باشکوه او بهار شده است.

گر بییوندی بدان شه، شه شوی سوی هر ادبیر تا کی می‌روی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۶)

زن به شوهرش می‌گوید: اگر به آن شه بییوندی یعنی قرین آن شه باشی، شاه کسی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده است. «گر بییوندی بدان شه، شه شوی» شاه می‌شوی یعنی تو هم زنده می‌شوی. ادبیر به معنی ادبار است یعنی بدبختی، پس به سوی هر بدبختی که من ذهنی ایجاد می‌کند چرا می‌روی؟ زن می‌گوید.

همنشینی مقبلان، چون کیمیاست چون نظرشان کیمیایی، خود کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۷)

دوباره همنشینی و قرین آمده است. می‌گوید که قرین بودن، همنشین بودن با انسان‌های نیک‌بخت یعنی زنده‌شده به حضور مثل کیمیاست. امروز کیمیا داشتیم در غزل‌ها. گفت که تو زر خودت را در معرض کیمیا قرار بده. پس یکی از کیمیایا همین مقبلان هستند، انسان‌هایی مثل مولانا. همنشینی، هم‌صحبتی، در اطراف آن‌ها بودن مثل کیمیاست. «چون نظرشان کیمیایی، خود کجاست؟» مثل نظر آن‌ها یعنی نفوذ دید آن‌ها و تأثیرات ارتعاش آن‌ها کیمیا در کجا هست؟ یعنی اگر کیمیا وجود داشته باشد در این جهان، همین بزرگان هستند که با ارتعاش زندگی، زندگی را در مرکز ما به ارتعاش درمی‌آورند. و مثال می‌زند:

چشمِ احمد بر ابوبکری زده او زيك تصدیق، صدیقی شده

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۸)

می گوید که چشم حضرت احمد یعنی حضرت رسول به ابوبکر زده به صورت قرین، و چون او به اصطلاح نظرش انداخته و او را تصدیق کرده یک دفعه ابوبکر تبدیل به صدیق شده، صدیق یعنی بسیار راستین. این مثال است. در اثر همنشینی ابوبکر با حضرت رسول او صدیق شده، ابوبکر صدیق شده است. می خواهد بگوید که در این جهان خدا به صورت بی نهایت روشنایی که مرتب این انرژی بیدارکننده را پخش می کند زنده می شود و امروز هم که این جا داشتیم، ابلیسیت گفت مواظب باش به خاطر خاصیت ابلیسیتی که در من ذهنی هست تو چهره زیبای سجود را ندرانی. به هر حال مثال قرین است که قبلاً این را می دانید.

گفت: من شه را پذیرا چون شوم؟ بی بهانه، سوی او من چون روم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۹)

نگاه کنید که مرد دارد می گوید که من ابزار باید پیدا کنم. بهانه پیدا کنم. بهانه ها را هم ذهن ایجاد می کند. گفت من چگونه شاه را، چه خدا باشد چه کسی که به بی نهایت خدا زنده شده، چگونه من پذیرا بشوم؟ من باید بهانه داشته باشم. من باید دلیل ذهنی داشته باشم که پیش او بروم، که بگویم مرا بپذیر؛ و می خواهد مولانا ثابت کند این نظر که جلوی خیلی ها را در من ذهنی گرفته می گوید من که به اندازه کافی عبادت نکرده ام. من که ثواب نکرده ام، همه اش در گذشته گناه کرده ام، این همه هم که درد جمع کرده ام، من چگونه پیش خدا بروم؟ این فکرها غلط است و مال من ذهنی است. همین را دارد توضیح می دهد. زن که این طوری گفت، شوهر ببینید چه طوری می گوید.

گفت: من شه را پذیرا چون شوم؟ بی بهانه، سوی او من چون روم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۸۹)

نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۰)



می‌گوید باید یک فامیلیتی داشته باشیم، یک نسبیتی داشته باشیم، یک ارتباطی بین ما باشد. دنبال ارتباط ذهنی می‌گردد. می‌خواهد بگوید که ما نباید دنبال ارتباط ذهنی بگردیم. چرا خدا مرا دوست داشته باشد؟ مگر عبادت کرده‌ام؟ تمام شد رفت. این غلط است. می‌گوید من باید یک فکر درستی بکنم، همین طوری که نمی‌شود که! یک نسبیتی باید داشته باشم. شما تاحالا دیده‌اید پیشه بدون ابزار، راست بشود یعنی کامل بشود؟ حتماً باید ابزار داشته باشد برای یک پیشه. مثلاً درو می‌کنی، قدیم، باید داس داشته باشی، زمین را شخم می‌کنی باید گاو داشته باشی، گاو آهن داشته باشی مثلاً، این‌ها ابزار است دیگر. باید ابزار داشته باشی. ابزار را چه نشان می‌دهد؟ ذهن! دوباره بگوییم، این فکر غلط است و الآن مثال می‌زند، می‌گوید که مجنون شنیده که لیلی مریض است، می‌گوید ای کاش دکتر خوبی بودم می‌رفتم پیش لیلی، حیف که دکتر نیستم!

همچو آن مجنون که بشنید از یکی که مرض آمد به لیلی اندکی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۱)

مجنون شنید از یکی که لیلی مریض شده است.

گفت: آوه بی‌بهانه چون روم؟ ور بمانم، از عیادت چون شوم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۲)

گفت: ای وای، دریغا، افسوس! من بهانه ندارم بروم. مگر دکترم؟ و اگر هم بمانم و به عیادتش بروم، چگونه می‌شود این‌که؟ نمی‌شود که بروم. این رفتاری است که ما با زندگی داریم، با خدا داریم. چگونه به او تبدیل شوم؟ بهانه ندارم! چه کار کرده‌ام؟ چه کاره‌ام؟ آیا لیاقت دارم؟ به خدا هم که زنده نشوم که نمی‌شود که! درست حالت مجنون، می‌گوید: نمی‌شود که بروم احوالش را بپرسم لیلی را، باید بروم. ولی چگونه بروم؟ بله این همین بیتش است.

لِیْتَنِ كُنْتُ طَبِیبًا حَازِقًا كُنْتُ اَمْشِی نَحْوَ لَیْلِی سَابِقًا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۳)

«ای کاش، پزشکی چیره و ماهر می‌بودم، و با شتاب و سرعت تمام به سوی لیلی می‌رفتم.»



آقای مجنون می‌گوید. ما هم همین فکر را در مورد خدا می‌کنیم. ای کاش یک کاره‌ای بودم بالاخره، یک پستی داشتم، یک سواد داشتم، یک کتابی خوانده بودم. بالاخره به یک جایی می‌رسیدم، خدمت خدا می‌رسیدم، وگرنه با این وضع که نمی‌شود که! مجنون همین را می‌گوید: «ای کاش، پزشکی چیره و ماهر می‌بودم.» چون پزشک نیستم نمی‌توانم بروم حال لیلی را بپرسم. بروم بگویم که چه؟ این هم یک بیت دیگر است.

يَقُولُونَ لَيْلَى بِالْعِرَاقِ مَرِيضَةٌ فَيَأْتِيَنِي كُنْتُ الطَّبِيبُ الْمُدَاوِيَا

«گویند که لیلی، در عراق بیمار است، ای کاش طبیبی حاذق بودم.»

در این مورد است. بله. ای کاش یک کاره‌ای بودم خدمت خدا می‌رسیدم. پس لیلی در عراق بیمار است اما من نمی‌توانم بروم ببینم برای این که من طبیب نیستم. بله.

قُلْ تَعَالَوْا كُفُّوا مَا رَأَيْتُمْ تَا بُوْدُ شَرْمِ اشْكَنِى مَا رَا نَشَان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۴)

«خداوند از آن رو به ما فرمود «بیایید» که شرم ما را فرو ریزد و بتوانیم به وصال او برسیم.»

شرم اشکستن یعنی شکستن شرم. قل تعالوا یعنی «بیایید بالا» یا «بیایید» یعنی حرکت کنید به سوی من بیایید، بهانه نکنید، که شرم ما را فرو ریزد و بتوانیم به وصال او برسیم. یعنی هیچ کس نباید شرم داشته باشد بهانه داشته باشد بگوید که من پیش خدا نمی‌روم، او گفته است بیایید همین الآن بیایید. مجنون هم پا می‌شود می‌رود آقا من مجنونم، من عاشق تو هستم، آدمم شما را ببینم، تمام شد رفت. مجنون فکر می‌کند چون پزشک نیستم برای چه بروم! لیلی می‌گوید که برای چه آمدی، تو که بلد نیستی! این‌ها، برای چه آمدی، کار ذهن است.

قُلْ تَعَالَوْا كُفُّوا مَا رَأَيْتُمْ تَا بُوْدُ شَرْمِ اشْكَنِى مَا رَا نَشَان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۴)

یعنی ما هر لحظه باید بگوییم لیاقت داریم، این هم ذهنی نباشد و حرکت کنیم به سوی او برویم، از طریق عدم کردن مرکز. نگذاریم یک جسم بیاید مرکز ما بهانه بیاورد، آیا لیاقت خدا را دارم؟ لیاقت زنده شدن به او دارم؟ اصلاً او خودش است، دارد خودش را آزاد می‌کند، چه لیاقتی؟ ما با بودن من ذهنی لیلی را مریض کرده‌ایم. ما خدا را به صورت خودمان



مریض کرده‌ایم باید برویم پیشش خوب بشویم. نه این که به وسیله من ذهنی یک طبیب حاذق بشویم برویم پیش خدا تا یک قسمتش که مریض شده است آن را درست کنیم. بگوییم خدایا تو چته؟ نبضت را بگیرم ببینم چه چیزت مریض است، آن موقعی است که پزشک حاذق شدیم!

شب‌پران را گر نظر و آلت بُدی روزشان جَولان و خوش حالت بُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۵)

می‌گوید، اگر شب‌پره‌ها ابزار داشتند و آن نظر را داشتند، دید را داشتند، روز را هم می‌توانستند جولان کنند، یعنی در روز هم می‌آمدند بیرون پرواز می‌کردند، شب‌پره‌ها. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را مجنون می‌گوید یا شوهر می‌گوید، مرد می‌گوید. زن حالا ببینیم چه می‌گوید. ببینید در این جا زن حرف‌های حسابی می‌زند و مرد فعلاً گوش می‌کند، ببینیم چه می‌شود. برای همین عرض می‌کنم که مرتب این حرف‌های شنیدنی و بیدارکننده از دهن هرکسی در قصه ممکن است بیرون بیاید.

گفت: چون شاه کرم میدان رود عین هر بی‌آلتی، آلت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۶)

و زن می‌گوید که دنبال آلت نگردد، دنبال ابزار نگردد، این فکرها را نکن. حالا که شاه کرم، خدا، آمده است میدان هر بی‌آلتی خودش ابزار است. نگران ابزار و آلت و چه می‌دانم، دکتر بشوم و چه جوری بروم و بهانه باید پیدا کنم و چه دلیلی دارم و حالا چرا خدا من را زنده کند، اصلاً به این فکرها نباش. چون شاه کرم خودش میدان آمده است و شما لازم نیست که با ذهنت یک ابزار پیدا کنی. درست هم است.

زآنکه آلت دعوی است و هستی است کار در بی‌آلتی و پستی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۷)

به‌به. برای اینکه ابزار ذهنی یک ادعا است و هستی مجازی داشتن. کار اصلی، کار مؤثر، در مرکز عدم، به صورت بی‌آلتی و من‌ذهنی صفر است. یعنی تو موقعی مؤثری؛ زن می‌گوید این‌ها را؛ ای شوهر عزیز که ابزار نداشته باشی و اندازه‌ات صفر باشد. یعنی مرکز عدم باشد. مواظب باش با من‌ذهنی‌ات دنبال ابزار و دلیل و سبب نگردی، که به این سبب خدا من را



قبول می‌کند، به این سبب خدا من را بهشت می‌برد من را از جهنم رها می‌کند. این سببها ذهنی هستند و قابل اجرا نیستند.

گفت: کی بی‌آلتی سودا کنم

تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۸)

می‌بینید که مرد دنبال بی‌آلتی، بی‌ابزاری، در ذهنش می‌گردد، به وسیلهٔ ذهنش می‌گردد. مولانا می‌خواهد به ما نشان بدهد که مواظب باش تو هم ممکن است این طوری باشی. از ذهنت خارج نمی‌شوی برای اینکه دنبال ابزاری می‌گردی که تو را با خدا دوست کند. آن ابزار در ذهن تو وجود ندارد، گفت اگر شاه کرم آمده است میدان و به شما می‌گوید بیایید به سوی من، شما برو نمی‌خواهد دکتر بشوی بروی، یا به جایی برسی بروی، یا یک ابزاری پیدا کنی با آن بروی. مرد می‌گوید که، من چه جویری می‌توانم سودای بی‌آلتی داشته باشم؟ تو می‌گویی بی‌ابزار بشو، تا مگر من کوشش کنم بی‌ابزاری را، بی‌آلتی را، پیدا کنم. یعنی در جستجوی بی‌ابزاری در ذهنش می‌گردد. ذهن می‌تواند بی‌ابزاری را تجسم کند؟ نه، برای اینکه بی‌ابزار بشود باید اصلاً ذهن از میان برود.

پس گواهی بایدم بر مفلسی

تا مرا رحمی کند در مفلسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۹)

پس من باید شاهد یک مفلس باشم، ببینید چه قدر مولانا زیبا به ما حالی می‌کند که مفلس ذهنی نباش، که خداوند به بی‌چیزی من به مفلسی من رحم بکند. باز هم دنبال مفلس ذهنی می‌گردد، یعنی من باید شهادت بدهم که یک مفلس شدم، شهادت ذهنی، از ذهنش نمی‌خواهد بیاید بیرون. درحالی که همه اشکال توی همین ذهن است. تجسم ذهن است. مفلسی را، فقر را، نمی‌دانم، زنده شدن به خدا را، خدا را، ذهن نمی‌تواند تجسم کند. تا ما در ذهن مان دنبال شکل‌های مادی این‌ها می‌گردیم به جایی نخواهیم رسید.

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ

وانما، تا رحم آرد شاه شنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۰)



می‌گوید که، تو؛ خودش هم می‌داند؛ تو یک گواهی یعنی شاهدهی به اصطلاح، یا یک دلیلی غیر از گفت‌وگو و رنگ نشان بده که تا شاه شنگ، یعنی خدا، به ما رحم بیاورد. با وجود این که مرد دقیق فکر می‌کند ولی هنوز متوجه نیست که باید چه کار باید بکند.

کین گواهی که ز گفت و رنگ بُد نزد آن قاضی القضاة آن، جرح شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۱)

می‌گوید که، این گواهی که از گفت‌وگوی ذهنی و رنگ است، نزد آن خدا و زندگی مردود شده است. جرح یعنی، می‌گوید، گفته‌های شاهد به درد نمی‌خورد، محکمه قبول نمی‌کند، جرح شد. پس بنابراین این مرد می‌گوید که، من چه کار کنم، من می‌دانم که یک شاهدهی باید پیدا کنم که به من گواهی بدهد که من بی‌ازار شدم. و من غیر از گفت‌وگو و رنگ، من فقط گفت‌وگو و رنگ بلدم، رنگ یعنی همانیدگی، من از کجا پیدا کنم، من بلد نیستم پیدا کنم و من می‌دانم که این گواهی که از گفت‌وگو و رنگ می‌آید نزد حضرت حق، خدا، جرح است. یعنی او قبول نمی‌کند، پس من باید چه کار بکنم؟

صدق می‌خواهد گواه حال او تا بتابد نور او بی‌قال او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۲)

همین صدق است. می‌گوید، صدق و راستی می‌خواهد به اصطلاح. گواه یعنی شاهد. یعنی خداوند برای اینکه نورش را بتاباند بدون قال، گفت‌وگو، از ما صدق می‌خواهد، راستی می‌خواهد. این‌ها را هم مرد می‌داند، ولی، یعنی مرد می‌داند یعنی ما می‌دانیم، می‌داند که باید صادق باشد و می‌داند که با ابزار رنگ و گفت‌وگو که به وسیله ذهن انجام می‌شود رنگ یعنی همانیدگی، می‌گوید من می‌دانم همانیدگی و گفت‌وگو درباره آنها به وسیله آن قاضی رد می‌شود و این‌ها چون دروغین هستند و من می‌دانم این‌ها به درد نمی‌خورد پس من چکار کنم؟ من می‌دانم صدق می‌خواهد تا نور او بتابد، حالا زن می‌گوید:

گفت: زن صدق آن بود کز بود خویش پاک برخیزند از مجهود خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۳)



زن مشکل را حل می‌کند می‌گوید اگر صدق می‌خواهی باید از من ذهنیات از کل بودن، یعنی آن دستگاهی که دارد این چیزها را در تو فکر می‌کند و این‌ها را هم درست می‌گویی تو، آره فکر می‌کنی، از کل آن باید بربخیزی، برای این که مجهود یعنی جهد کرده شده، یعنی با جهد به دست آمده، می‌گوید من ذهنی به وسیله سعی و کوشش تو و این همانیدگی‌ها به وسیله سعی و کوشش تو به دست آمده، صدق آن است که از کل این بربخیزی، درست است؟ این را هم فهمیدیم.

پس برگردیم به قصه دفتر پنجم که می‌خواندیم دفتر پنجم بیت ۶۱۹،

عقل و دل‌ها بی‌گمان عرشی‌اند در حجاب از نور عرشی می‌زیند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۹)

پس نگاه کنید دوباره عقل و دل‌ها را می‌آورد، دل همین هشیاری است، می‌گوید عقل و دل‌ها بدون شک آسمانی هستند، یعنی از طرف خدا هستند و متأسفانه در حجاب هستند در این جهان، یعنی به حجاب افتاده‌اند، پس عقل ما یعنی عقل‌زندگی، عقل کل و هشیاری ما هر دو خاصیت‌های و جنس‌های عرشی هستند منتها در پرده رفته‌اند چرا؟ همانیده شده‌اند.

بله، این هم قصه بعدی است که عرض کردم،

«در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل»

برای این که خسته نکنم شما را می‌گذارم برای هفته آینده برای تان می‌خوانم.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج حضور



فرکانس جدید تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12090

Symbol Rate: 20000

FEC: 3/4 Pol: Horizontal

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا
و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: **11034**

Symbol Rate: **27500**

FEC: **3/4**

Polarization: **Ver**

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical